



سکون

عبدالعزيز

در ورطه هولناک تارک زندگی بشریتی که هنوز رام نشده این اهریمن شوم انچنان انتقامی سخت خواهد گرفت که تا پایان عمرش باید داغ ان را با خود داشته باشد، باید انقدر شکنجه شود انقدر زجر بکشد تا جایی که بمیرد و بیکباره از ان راحت و اسوده گردد. باید تا انجایی شکنجه شود که تاوان وسوسه های نافذ درون را پس دهد چون به عزت هیچ کس نمی تواند در آخرین لحظات عمرش درون خود را بشکافد بسنجد و انرا به خود بفهماند و بشناسد، زیرا در دنیای روبه افولی که من ان را وارونه می بینم و تمدن روبه زوالی که همکنون در ان به سر می بریم خیلی فکر انچه که گذشتگان و نیاکان دیرین مان پندار ان داشتند را طوری ساخته خیال ذهنمان کردیم که نمی دانیم این سرنوشتی که ساخته و پرداخته دست خودمان است چگونه زندگی امروزی زادگان خاک را احاطه کرده!

ایا ما به وسعت معلومات و منطق قوی اسرار ماوراء پیرامون خویش پی خواهیم برد؟
ایا بشر والا و بها اندیش به تفکرات بی کران مافوق تصورات خویش روزی چیره خواهد گشت؟
ایا آدمی به هویت ننگ اعمال و دوزخ خود که روزی بر ان چیره خواهد گشت تسلی می یابد؟
ایا روز تلخ طاعون فرا خواهد رسید که حاکم مرگ ازل ساطور سترگ را بر عرض ساق مغروس آدمیان فرود آورد و ان را در یکجا درو کند؟

من روحم را روی کالبد جسم بی جانم به طرز مبهمی ترسیم کرده بودم مثل مریض لاعلاجی که پادزهر جادویی و اکثیر حیات بخش ان را در اثر بویی که در لا به لای روحم استشمام می کردم را می توانستم پیدا و علاج کنم. روح من دریغ و حسرت اب خمره ای کهنه و عتیق بود که نه تنها زندگی ناچیزم را در ان شفا می دادم بلکه عقاید و تزویر را بر چهره شست و تباهی را در برابر ان به زانو درآورد.

روحی رنجور و درمانده که از تازیانه های تقدیر مخلف خود در جر و عذاب است تازیانه های بی امانی که به اندازه ضخامت مرگ بر گوشت و جانم کوبیده می شود و از زخم های دریده ان خونهای تن بس جاری!

سرشتی که اجزاء من از خاک ان ساخته شده و خاکی که در این دنیا باشد، پس چگونه هنوز بشر به هویت ان پی نبرده!

اگر بشر متفکر را حیات ابدی می بخشیدند نخست از سطر مرگ ان شروع می کرد تا از اول زیست ان. یکی از هزاران بیشمار معایب سهو انسانی اینست که نه تنها نمی خواهد مواقع پیرامون خویش را به رصد و عمل درآورد بلکه سعی بر بی اهمیت و تمسخر جلوه دادن به اوست.

قرن های متمادیست که هیچ کس به مفاد و محتوای اندیشه های مغاک قانده طبیعت پی نبرده من نیز از این قواعد پلید سهل و ممتنع متمرّد نبودم.

مرارت کشیدن یک انسان از یک مکان نامعلوم آغاز شده و پس از طی گذاری پر فراز و نشیب با مسیر صعب العبور یا با مفاخرت دوباره به همان مکان سهم که ابدی نام دارد باز می گردد یا با متبر و سرانجامی تلخ و ناگوار. پندار من اینست خصلت یا خوی ادمی در این است تمایلات را به نظریات بیشتر القاء دارد تا به زندگی و یا زیستن را به همان مکان ابدی که خاستگاه او که از همان جنس است بر می گرداند و یا شاید من جنون و شوریده بو و عطر دختری بودم که هیچگاه رویای عمیق دور و مضحکانه ان از قوت فهمم زاید نمی شد!

اگین دختری که در تصورات پوچ و محض خیالم نقش می دادم ابداع کننده چهره جناس تصویری بود که با ان سنگ رخام را نقش می دادم. گاه با تبسم شکاکین خودم را تمسخر قرار می دادم و با خود میگفتم چینی دختری نه تنها وجود بیرون شونده ندارد چه برسد که رایحه خوش ان را با عطر فردوس نعیم استشمام کرد و بوئید. همه اینها خیالاتی واهی بود که فقط در تصورات خیال باز اوج اعتلاء می توان چنین ماورایی شگرف را به نقش کشید اما در عوض فقط یک علت صوری می توانست در تمام مدت عمر ناچیزم لااقل تسلی بخش زندگی گاه شگفن اور و گاه هولناک من بشود و ان هم چیزی جز سردیس سیمای زام بیشتر نبود.

این تنها چاره و طریقی بود که می توانستم به دو روز زندگی هذیان الود خودم وقت کشی کنم. تمام بافته های رنجم را متحجر کرده بودم از یاخته ها و بافته های رنجم یک سردیس ساخته بودم. اگین سردیس از جنس سنگ رخام که سالهاست که قلم را تراش به پی گوشه و شیارهای ان می زدم تا شاید مرهمی از برگ ساج بر روی زخمهای التیام نیافته شکنجه روح و جسم و جانم شود. می خواهم تمثال رخساره ان دختر دور و خیالی را نزد خود مجسم و خلق کنم اما در نهایت چه؟

سهو، اگر این چهره و اگین اگر این شمایل و سیماء، رخ ان دختری که در اوج ضمیر مخیل منزه ترین پرتو و درخششی را که در تمام عمرم می توانست بتاباند اگر نباشد چه!

ایا یک سردیس نیرنگ هم وجود ازلی داشت؟

ایا این سنگ خام مرمر خیال خام خود من بود؟

نباید خود را فریب می دادم چون یکبار فریفته شده بودم بجز من و این سردیس نیم تراش و نیمرخ یکنفر حضور شوم و پلید دیگر داشت که حارس من بود. او در تمام طول عمر منرا فریب داده بود شخصی که خودم با دستهای خودم انرا ساخته بودم در حالی که من را فریفته بود و ان هم ان مترسک کج دهن ان داهول نیم سوخته لاغر و خشکیده که بیرون از خانه در خاک فرورفته و پرتو دو چشم براق اعمی و سوء خود را به سوی من ساطع می کرد. من خودم او را با دستهای خودم ساخته بودم اما نه به این قصد و غرض که منرا فریب بدهد و به من دهن کجی و مضحکه کند، بلکه انرا ساخته و گذاشته بودم تا به کمک و یاری من بیاید. انرا ساخته بودم تا کسی مزاحم خلوت و سکون خاموش عمر من نشود. مانند یک تننده که دور خود حصار تار می

کشد نه اینکه چیزی را در تله بیاندازد بلکه انرا برای دور کردن و رهاندن مردمان دیگر از خودم ساخته و در خاک کرده بودم اما اکنون حضور شوم او مرا ازار می داد.

تا سرحد مرگ از او بیزارم تجسم حضور او نزد من یک شئی بی جان نبود بلکه حضور شوم یک ادم زنده بود حضور شوم و نحس یکنفر ادم سکون و بی جنبش بود که خنده های ازار دهنده او منرا شکنجه و ازار می داد.

مدام دهن کجی های او، دهان مزحک و دلقلکی او با چشم های پینه ای و نخعی به من نگاه می کرد و منرا مجبور می کرد دو فرع پنجره خانه را روبه ان ببندم تا صورت مزحک و چندش اور او را نبینم. مدتها است که قصد نابودی ان را دارم تا خودم را برای همیشه و ابد از دست ان راحت کنم اما نه توان نه اراده و نه حتی جرات این کار را ندارم چون یکبار با تبر تیز و برنده رفتم تا چوب خائل انرا بشکنم. می خواستم با تبر تیشه به ریشه ان بزنم و ان را برای همیشه معدوم کنم، خواستم هیچ اثری از او باقی نگذارم اما همینکه به ساق ان ضربه زدم دسته زمخت تبر از وسط به دو نیم شد، دسته تبر شکست و ترسیدم. یکبار دیگر رفتم تا انرا از بسوزانم تا کوچکترین اثری از او نماند. وقتی ان داهول را به آتش کشیدم و زبانه های آتش ان را احاطه وقتی صورت مزحک و چندش اور او که مدتهای مدید مرا ازار می داد را میانه شراره های آتش دیدم حس کردم برای همیشه این صورت ازار دهنده برای من جاودان و یگانه خواهد ماند اما بیکباره باران تبدی به باریدن گرفت و آتش نیمه فروزان انرا خاموش کرد. نیمی از ان داهول سوخت و نیمی از ان سالم باقی ماند با همان نیم تنه سوخته تا به امروز به من کج دهانی و مضحکه می کرد. منرا به عین و عمد مضحکه نشان می داد. داهول نائب و خائم که با دسته های خودم او را ساخته بودم را نمی توانستم از بین ببرم. از او بدم می آمد در دلم از او نفرت و بی زاری داشتم ولی از یک طرف تنها علت و استدلالی که ان داهول اکنون نائب و ایستاده در برابرم بیرون از خانه خشتی حضورا بایستد به این سبب بود که سردیس سیمای زام را می ساختم. بواسطه همین سردیس او اکنون نیم سوخته حضورا و نائب در برابر خانه من بود و من هم بالاجبار دو فرع پنجره خانه را روبه ان می بستم تا چهره دلقلکی چندش و مضحک انرا نبینم. نمی خواستم چشمم باو بی افتد تا فارغ از ان براحتی سردیس سیمای زام را بتراشم و بسازم.

هر روز می ترسیدم نکند ان ساتور فرو رفته در در تن خود را بر علیه من بکار ببند نمی دانم ایا با ان داهول نبرد و جنگید یا که در برابرش زانو زد و شکست خود را به او بگویم! من مثل یکنفر قاتل خونی و جنایت سالها منتظر قتل خود مانده بودم تا ان داهول را در وقت مناسب نابود کنم و بعد از ان خودم.

تمام روز در خواب بودم و شبها مشغولیات من تراش بر سردیس بود. می خواهم با ساختن این سردیس جای وجود غیابی ان دختر که در اعماق و اوج ضمیر تخیلم نقش می بست را کامل کنم.

سرآمد و دست امد اقتباس کذب و تهی است واقعیت را باید هویدا کرد و انرا به دیگری اظهار کرد.

لفت و لعاب دادن وقت به طول و تفصیل دادن زندگی تنها کاری بود که از عهده و توانم بر می آمد.

همه زخمهای زندگی در نهاد مثل درد مکنون هستند که نه شنیده و نه دیده می شوند و چه بسا اکسیر یا دوائی ابدی نیز برای علاج این زخمها یافت نمی شود، تنها پادزهر و تسکین موقت ان پنهان بردن به عقاید مجهول درون خود ادم است که انهم موهوم و نشانه های ان نمایان نیست و بایستی ظهور و متجلی کرد، مثل خودم که به خیال خود ان داهول لاغر بی جان را برای حراست خودم در خاک نهاندم اما بجای انکه از من مواظبت کند بجای انکه از من حراست کند بجای انکه از من مراعت کند مانند شخصی را که گول زده باشد مانند شخصی که را فریب دهد به من کج دهانی می کرد و مرا مضحکه نشان می داد. در تمام این مدت نمی دانم بواسطه چه و به چه مقصود و غرضی من را به استهزا گرفته بود ایا ان داهول که مرا دست می اندازد و مضحکه می کند از درونم خبر دارد؟ ایا من را می شناسد و می فهمد؟ اگر هم او منرا می فهمد من از سر و اسرار او خبر نداشتم!

من این جهان را به نمایش کمدیای دل ارته خیمه شب بازی می بینم که مردمان عروسکان ان هستند و عروسک گردان ان تقدیر گجسته هریک از ادمیان که به طرز چندش امیز مضحک و تلخ انرا به جست و خیز وا می دارد تا شاید به دو روز دنیای تهی و نابهنگام انرا بر خود موقت شاد جلوه دهد اما در زیست تارگون اعترافات خام انسانی چه می توان گفت بجز یک مشت غثیان پوچ و مصلحتی که درماندگی و سببیت و طبیعه تلخ ادمی را به رخ انسان می کشد که ان هم محصول تمدن اکاذیب گذشته چیزی بیش نیست.

زندگی من نه افسانه ای عامیانه بود نه متل و قصه ای تاریخی و نه رویایی از اسطورهای گذشته و نه حکایت و روایتی از لای کتاب های مقدس. یکه و تنها متحیر و حیران از آنچه که بر منظر پیرامون را در سه نوبت عمرم به دیده می بستم.

شخیصه من و امثال من در زمره ادمانی بودند که افکار گم، ناشناس و مجهولشان را در خودشان ان هم با اخفا و مختفی در تنهایی و خفا انزوا و رصد می کردند. ساده انگاری و ساده زیستن سرشت اندک زندگی من محکوم به واقعیتی تعلیل شده بود که سبب اعتزال جستن غریب و عجیب این دنیای نا متوازن و مصلحتی و پوچ و تهی ان بشوم. همیشه سعی ام بر ان بود تا هرچه تقدیری جبر و مخلف بر من تحمیل می شود را بنویسم تا نه تنها خود و سایه کمرنگم را ان تبرعه کنم بلکه شاید اشخاصی دیگر نیز بمانند من قربانی پوچی و بلاهت دهشتبار اباطیل گذشته که از روز دهار تا اجال با ان چنگ در بند گریبان ان هستند نشوند، زیرا

انها گنگ و مبهم هستند درک اطلاق آنها از حدت فکر هر ادمی خارج است چه برسد که خط به خط نسخ به نسخ انرا کند و کاو کنند.

هیچگاه به انکشاف و اکتشاف آنها نپرداختم چه برسد که شرح توابعیل ان را برای دیگری بازگو کنم، نه تنها جرات چنین امری در وجودم نیامد بلکه توان انرا که با نیروی خلاء درونیم انرا شیون و فریاد کنان بگویم را هیچگاه نداشتم.

هر چه بیشتر تعمق می کنم مناعات ان را بیابم یکی پس از دیگری گسیل می شود مانند سیلی خروشان که توان ایستادگی در برابر ان نباشد به یکباره هجوم می آورند و هرچه که سر راهشان باشد با خاک یکسان می کنند.

ان چیزی که اواره انسان سایه او نیست، شخیصه خود اوست. من اواره زندگیم نبودم این سایه خمیده خود من بود که اواره من بود. نه نمی توانم خودم را فریب دهم حداقل خودم که هیچ اما ان سایه کمرنگ و لرزان که آتش روشن منقل زیر کتری دودی که انرا روی دیوار کلبه نقش انداخته بود هیکل او به مانند عروسک پشت پرده خیمه شب بازی می ماند که در نور نحیف کمرنگ و لرزان مانند عروسکی تهلف و اندوه سرش را به زیر افکنده بود.

نه من نمی توانم خود را مخبط خطاب کنم چون پی گرد ماوراء پیرامون مانند جنون خیالی خائم مرا شبهه ای ناک و ا می داشت که توان گریز از سایه مجهول و مبهمی که به دنبال می امد نبود.

ان سایه کمرنگ و ناتوان ان سایه نحیف و لرزان از من عقب مانده بود ان سایه مقلد و خیزان مدتها پیش از من جدا شده بود او را از دست داده بودم مانند روحی که از جسمی جدا شود و یکجا در گوشه ای عزلت بی افتد و بمیرد سایه نعیف و بی رمق من نیز مدتها در عجز و مسخولی از من جدا جا می ماند. در واقع او را مدتها پیش از دست داده بودم و یا شاید هیچگاه سایه ای از من ساطع نشده است!

نه می توانستم نفس بکشم نه بخورم نه بیاشامم و نه بخوابم اما این زیستن نبود که بر ان میل و تمنایی داشته باشم من به پرتگاه مغاک رسیدم چرا زودتر به ته چاه تاریک و سرد ان سقوط نمی کنم؟

با آمدن غروب زوال افتاب روز من و با آمدن فجر افتاب در مشرق زمین شب من آغاز می شود. من به هر تنهایی تک و منفرد به سکوت و خاموشی خو گرفته بودم و از هر کثرت ازدحام جمعیت انسان و ازدحام آنان دوری می جستم.

چاره ای جز کناره پناه بردن برایم نمانده بود.

از خلق به یک سو رانده به گوشه نشینی پناه بردم.

از حسن اتفاق خانه کوچک من در یک جای دنج و تصنعی میان مخروبه های قدیمی گلی و متروکه بنا بود بود دور تا دور تپه ماهور قرار داشت. این مکان را می پسندیدم سمت سوزنبان

ریلی که از نزدیک خانه ای پوسیده که در آن زندگی می کردم می گذشت. خانه خشتی و گلی که با سلاقی و دستان خودم انرا ساخته بودم روز به روز رسوب آن ته نشین می کرد و از بین می رفت و می پوسید، مانند خودم که رو به انتهای زوال گذار عمر نکبت خودم رسیدم حتی ریل قطاری که سوزنبان آن بودم و سوزن انرا روزی سه دفعه تغییر می چرخاندم متروکه شده بود. مسیر ریل را جابجا کرده بودند مسیر زندگی از مقابلم تغییر جهت داده بود من را تنها و منفرد بیکجا در انزوای خوف و خاموشی تنها گذاشتند و رفتند. گذار زندگی از مقابلم تغییر جهت داده بود از یادها رفته بودم محو شده بودم مثل آنکه از همان اول در اینجا حیات نداشتیم. مثل آنکه از همان اول هیچ سکنه ای در اینجا مسکنی نداشته.

مثل آنکه از همان اول در این دنیا وجودی پای نگذاشتیم.

حکم این خانه خشتی و کوچک نزد من مانند زندانی محبوس و خموش و اسارتی سرد و ظلمت بود که در چار دیوار آن خودم، روحم و نفسم را زندانی کرده بودم تا مابقی عمرم را در خلوتگاه سیاه و سرد سپری و به پایان برسانم.

به من می گفتند مثل خفاش ها در خرابه ها زندگی می کنم. خانه ای در آن بودم را خانه خطاب نمی کردند بلکه با آن خرابه می گفتند اما نزد من این تنها یک خانه نبود یک ماتمکده بود یک غمکده بود سالها از عیش امروز تا فغان فردا در این خانه ساکن و معتکف بودم.

هیچ کس از وجودم حتی اندک خبری نداشت چه هستم و برای چه بودم فقط خودم می دانستم که زمانی سوزنبنانی مفلوک مفلس و فانی که با گذشت زمان تحلیل رفتم و بی عار ماندم.

این محیط مصنوعی مانند جزیره ای دور افتاده و از نظر پنهان بود.

این زندان اسارت تنها یک خانه خشتی و گلی نبود بلکه یک زندان سرد اسارت در زیر زمین بود که خود روح و عقاید باطن افکار مجوس هوسهای پست که من اسم آنها را گذاشته بودم را در آن زندانی کرده بودم آنها را در مشتم گرفته و باچنگ دندان به اسارت گرفته تا از دستم نگریزند. باید همه آنها را در این در خانه گلی و خشتی حبس کنم و دفن کنم نباید آنها را خودم بروز و ساطع کنم نباید امثالی مانند من قربانی این پوچی و بلاهت نشوند.

ایا یک مرده در گور هم یک اسیر است؟

من زالی و شائب بودم تمام موی سر و پلکهای چشم و ابرو و موهای تنم سفید استخوانی بود پوست تنم صورتی یکدست بود تمام تنم از سفیدی سرخ صورتی رنگ بود از پرتو افتاب هراس داشتم من را اذیت می کرد نمی توانستم زیر پرتو درخشان و زننده آن تا دوردست نگاه کنم.

زندگی من ساده بی تکلف و اری از هرگونه شلوغی و جنجال بود زیرا در این حالت به سهولت می توانستم به غم ابد خود پایان می دادم. با آمدن رنگ سرسبزی دشتها و معکوس رنگ آن به زردی گراییدن و سردی سوز اور برف های روی اشجار بی برگ و درنهایت سفیدی گلبرگ

کوچک شکوفه های گیلاس بی آنکه خود بخواهم از عمرم گرفته می شد و کیسه عمرم ته نشین می کرد.

روزگار و ایام روی رف جلوی خانه رو به انعکاس پرتو طلایی به چشمانم منعکس میشد که حاصل غروب زوال افتابی بود که بیشتر مانوس به یاس بود تا امید داشتن به آن در واقع خیره شدن من یاد اوار روزهای تلخ و شومی که در دارالمجانی بود که با یاد آن قلبم را بیشتر بدرد می آورد و هیچگاه تا ابد فراموش نمی کنم و نخواهم کرد. منرا یادزدودگی کردند منرا با شوک الکتریکی تمام وقایع کودکی تا به امروز را از ذهنم زدودند. تمام یاخته ها و بافته اعصاب مغزم را سوزاندند. افسوس بجای آن بافته های رنج تمام عمرم را می سوزاند تا برای همشه از دست آنها اسوده و راحت میشدم.

بعد از همه رنجی و محنتی که دلیل مجهول و معلول آن از هم گسیل نشد مرا به پست سوزنبان اختیار کردند بی انکاه میل و تمایلم باشد خودم خودم را به بردگی کشانده بودم ولی اینبار بخت و اقبال مضحکی که دیگران آن را با این اسم چندش آور می خوانند به من روی خوش نشان داد و منرا در طبیعت فاخر و عریان ماندگار کرد. انرا به غنیمت می گرفتم چون تنها جا و مکانی بود که در انزوا محتضر به آرامشی هرچند موقت دست پیدا کرده بودم.

منرا به سمت سوزنبان ریل آهن گماردند من سوزنبان بودم من مامور چرخاندن سوزن راه آهن بودم و از آن نگهبانی می کردم در واقع من از زندگی خودم پاسبانی می کردم چون در این موقع فکر می کردم زندگی من در گرو همین ریل آهنی که زندگی ساده من عبور می کند. چون پندار این ریل نزد من یک ریل ساده نبود یک رگ جریان کوچک از ارتباط زندگی دیگران با من بود که آن هم از مقابلم تغییر جهت دادند. گذار زندگی از مقابلم تغییر مسیر داده بود.

در عوض شهرتم را ازدست داده بودم فقط شهرتم مانده که آن هم دیر یا زود به باد سرای فراموشی می سپارم تا انرا به پرواز در می آورد و با خود می برد.

به عمد شهرتم را از بین می برم تا بعد از مرگم هیچکس من را نشناخته باشد به عمد شناسه و هویتم را از بین می برم تا هیچکس از رنج و زخم روزگار و ایام شوم و درد ناخواسته نکبت و تنفر که از پس سرم گذراندم را ندانند و نفهمند. مانند آنکه اصلا از همان اول وجودی خارج شونده نداشته ام. مانند آنکه از همان اول نه بدنیا امدم و نه زندگی کرده ام و نه وجودی داشته ام.

همه اشیاء پیرامونم از من دوری می جستند حتی شبگز هم مرا نمی گزید حتی سایه خم شده ام که پرتو نور آتش منقل سایه کمرنگ و لرزانم را بر دیوار خانه نقش می انداخت روز لحظه به لحظه فاصله آن با من دورتر میشد. همه چیزم را در گذشته از دست داده بودم حتی گربه ملموسم که در طول روز از نوازشم لذت می برد اواخر از من فراری بود و با چشمان براق و موهای انتفاش و تیره با غضبی سخت به من خیره می شد، می غرید و از من دوری میکرد و

دست آخر برای همیشه غیب و ناپدید شد. اولین و آخرین جنبنده ای که با آن ارتباط داشتم فقط یک حیوان بود که انهم خیلی وقت پیش مرا ترک کرده بود.

تمامی ادمها و حیوانات که خواستم جرگه رگی از روابط را با آنان برقرار کنم در جواب بر من تشر می زدند. با همه و همه چیز اوامر خود قطع روابط کردم. از دیرباز و ناگذیر محکوم به رانده از اجماع و تکفیر به گوشه ای از طبیعت نا متوازن بدون امر ادمیان شدم. دست تقدیر بر من چنگ انداخته بود و منرا محکوم کناره گیری و کز کردن در گوشه ای عزلت نشین با احوالی معتزل و طرد از اجماع فریفته از ادمان مغرور که در زندگی بیولیژیکی شان غوطه ور بودند.

قوانین جبری یک انسان لطیف و مخفیس انرا بغرنج دچار تزلزل، گمراهی و نیستی می کشاند در حالی که از آن غافل است.

دیگر به تنهایی و ساکتی عادت کردم عناصر و تشکیل دهنده ساختار زندگی من همین ها هستند از روزگارانی که به یاد دارم اینکه سرم در لاک و کلاه خودم بود تنها سرگرمی که از دیرباز و از گذشته با خودم تا به امروز داشتم با قلمم تراش به تنه چوب گردو میزد و از آنان اشکالی عجیب الشکل به شمایل انسان ها و حیوانات می ساختم. من با قانون طبیعت زندگی می کردم، انگیزه زندگی کردن در میان ادمیان کاملاً و هیچگاه در ذاتم به وجود نیامد، من با طبیعت کنار امدم و با آن جور و اخت شدم هیچ زمان در صدد برآوردن ارمان و آرزو های حقیقی یا خام خود بر نیامدم چون از این دنیای فقر و تقدیر مذلت و ناتوانی چه توقعی میشد داشت در عوض تنها ورثه ایی که برایم به جا گذاشتند جامعه پوسیده برطنم که مشایخان و پیران عهد گذشته برایم به ارث گذاشته بودند که تار ریزیده آن از پود چریده اش کم کم رسته های بافت آن از هم میگسیخت و چروک میشد.

خواب و خوراک نداشتم هرچی که می بلعیدم فوراً پس میدادم توان خواب نداشتم. واقعیت سهمگین تلخ و گزنده این است که قبل از آنکه انسانی بمیرد و خود را نشناخته باشد بیش از زندگی از همین هراس دارم.

با فرا رسیدن شب و ظلمت چفت در خانه ام را می بست و با هول و هراس به رخت خوابم می رفتم و پتوی رویم را با خوف و بیم روی صورتم می کشیدم چون می ترسم نکند مردی ترسناک و بد هیبت در خانه را با تبر بشکند و با یک دشنه ترسناک مرا در رخت خواب قطعه قطعه کند می ترسم اگر پلکهایم را رویم بگذار دیگر هیچ وقت نتوان آنها را از هم باز کنم.

هر شب کابوس خائف می بینم که لاشه ای گوسپند در برابر دیدگانم اویران است و از روی چربی پیه سفید چسبیده بر تن گوشت لاشه اهسته اهسته قطره های کوچک لزج خون از آن بر روی زمین می ریخت صدای قطرات موهوم جانم را به لرزه می انداخت.

هرشب خواب‌های پی در پی مرا به بیابان تشنه و گرسنه به دنبال خود می کشاند تا مکانی که اصل ذات و جایی که از قبل برای من بنا ساخته اند بکشاند تا در اینجا مابقی عمرم را گذرانم. یک شب خواب دیدم احساس سبکی و ازادگی می کنم مثل جدا شدن روح از کالبد یک جسم به خواب رفته از جایم بلند شدم، جسم مانند تنه سفت و سخت درخت بید ولی لرزان اما بس خشک و سبک بال، آسمان پرگار تیره رو، گرفته و غضبناک به زمین خور و سرد خشک در جدال بود من هم در همین واسطه بی مباحا و با قدم های نرم و بدون اراده نافذ مانند نسیمی بدون وزن، کشش ماوراء من را به مقصد از پیش تعیین و معلوم شده می برد تا جایی خودم را روبه روی چاله ای که در آن یک تابوت چوبی خالی به گونه ایی عمود وار در آن انداخته بودند دیدم، وقتی نگاه و صورتم را از آن برداشتم دور تادورم به همین منظر بود، نه یکی نه دو تا بلکه تا چشم می دید می کرد هزاران و هزار چاله های پراز تابوت خالی که یک سر آن در چال و سر دیگر آن رو به طاق آسمان بود. در همین اوصاف بود که ذره ذره بوی گند تاففن، بوی تحمل ناپذیر ناشی که چند روز یک جا مانده به استشمام می خورد، جسته و گریخته در پی راه گریز و نجات از آن بودم تا بدانجا در دریایی از ظلمت و تاریکی غرق شدم.

هر روز از گورستان کنار شهر رد می شدم. لحظاتی کوتاه درنگ می کردم و با خودم می گفتم منتهی الیه نفسم روزی در اینجا ختم خواهد شد ولی اگر خودم را در اینجا دفن کنم چه کسی بر جنازه گورم خاک خواهد ریخت؟ چه کسی مرا دفن خواهد کرد؟

ایا من می توانم با سایه خمیده و افتاده روی دیوار شب که نور چراغ پیه سوز انرا از جسمم ساطع می کرد حرف می زدم؟ آن سایه مقلد از تمام دیگران به من نزدیک تر است رؤوف تر وفادارتر است و منرا را از ازل می شناسد و می فهمد و زمانی انسان را رها می کند که مگر حیات او اتمام یافته باشد، چنین دوست صمیمی را در هیچ کجای نمی توان پیدا کرد.

درد زخمهای لفام این زندگی نکبت و مسکنت مانند مثل یک لوکوموتیو بخار و گران غرش و خروش می جوشید و از روی ریل رگ و پی تنم رد میشد.

باید سایه خودم را از خود برانم اما چگونه سایه ای داشتم در حالی که تمام قدرتم را جزم کنم تا او را از خودم تبرئه کنم و برای همیشه راحتش کنم.

خواستم از درون اعماق ذهن سیال خود فریاد کمک سر بدهم اما خیلی احساس شکنندگی می کردم و نیرو و توان آن را نداشتم، حتی خانه ام که دست کمی از من نداشت با کوچک ترین صدای تق می ترسیدم طوق فوقان آن از هم به پاشد و بر سرم فرود بریزد.

خواستم گریه و شیون سر دهم اما بغض گلوگیری نبود که بترکد و به سبب آن اشکی ریخته شود، خواستم نامانند عینی باشم که افکار و پندارگی مجهولشان را در انزاو سیاحت می کردند.

هیكل و شمایل ظاهریم من را به یاد شخصیت تاریک پشت پرده سایه بازی می انداخت که بودن هیچ گونه تحرکی کمرش قوز کرده سرش را به پایین خم کرده بود گویی گوشه گیر و

یک سو شده بود و پندار مبهم را به شبهه مردمان منفرد و مجرد تارک دنیا رصد می کرد در سوداء چیزی یا کسی بودم تا اقلا از پرسش های سائل مجهول و گنگ درون ام بکاهم. دریغا از همان طفولیت ظلمت و تاریکی نور هر دو چشم من را تشکیل می داد و دنیا با ان همه زیبایی و جلوه های با شکوهش جزء ظلمت چیزی دیگر برایم نبود. مانند راویان و قصه گوینان دوره گرد با افسانه های کهنی که از دیر باز یک به یک را از بر بودند می خواستم شرح محاورت ماوراء را که پیرامونم به چشم می دیدم را برای کسی بازگو کنم تا قبل از آنکه به ورطه نیستی سقوط کنم قبل از آنکه همه آنها روی هم مشتمبه شود تهی کنم ولی هیچکس حاضر نشد آنچه را که در دارالمجانین بر سرم آوردند را کسی گوش فرا دهد یا که ان را باور کند.

رویای شوم و خیال محض پابرجا بود و هیچ خدشه ای بر ان وارد نمی ساخت. هیچ جدول حوادث روزگاری نداشتم تا روادید قبل را رصد کنم. هر بار که ادم تمام آنها را بنویسم نه کتابی مجلد بود و نه قلمی رسام که با ان بتوان نوشت. همه از ترقیات روز افزون خویش برای یکدیگر تعریف می کنند من از تیرگی تقدیر نافذه شده خودم.

نه دیوان شعری داشتم که دیگران انرا بخوانند و نه گوری که در ان رویم خاک بریزند جز سردیس سیمای زام که از جنس سنگ رخام بود هیچ نداشتم که سبب و تعریف و تمجید دیگران قرار بگیرد، ولی در عوض خیلی منشرح بودم که رگ حیاتم مقطوع النسل از این حیات بود چون اندیشه های اظمحلال درونیم به نسل بعد از من انتقال پیدا نمی کرد و بی آنکه پادزهری بران باشد بی آنکه پخش میشد شیوع و به دیگران سرایت پیدا می کرد در همین جا متوقف میشد و از بین می رفت. بایستی قبل از آنکه که کسی دیگر مبتلا به طاعون ازل و شوم ان میشد انرا سوزاند و یا در خاک دفن میکردم. خرافات سهو انسانی نیز به مانند لباس الوده به طاعون است که قبل از شیوع و سرایت ان باسیتی یا انرا سوزاند و یا در خاک دفن کرد. زندگی شوم و نفرین مانند انست که از تولد تا اخر عمر مثل ماری است که از دم خود شروع به خوردن خودت تا تمام بشوی!

تمام طاق مشبک پنجره پر از اشکال عجیب تراش داده ای بود که آنها را با چوب گردو تراش داده بودم گوشه ای دیگر از کلبه شیشه های کبود شراب اسکاتلندی انباشته شده بود که سالیان پیش آنها را به مصرف رسانده بودم اجاق سوخته و دود گرفته اتش که گرمای ان به سختی فضای محیط درون خانه را با حرارت گرم خود نگه می داشت مثل من سرد شده بود.

از صبح فجر تا ظلمت شبانگاه تمامی دل مشغولیات من تراشدن چوب گردو و ساختن اشکال گونه به گونه و ساختن سردیس سیمای زام که اول از دو چشم موربه او شروع به تراشیدن ان کردم. تمامی اشکال و اشیایی که جنس چوب گردو تراشیده بودم زائده تخيلم بودند اشکالی با

جنونی سر براشفته که به صورت حیوان و گاه انسان می ساختم فقط این این اشکال و تندیس سیمای زام بود که تسلابخش موقت درد و مرحم زخمهای بهبود پیدا نیافته میشد کاری بیهوده، کاری مفروض که مداوای روح را در جسمی بی جان انجام می داد.

ان داهول و ان اشیاء اویزان از تن و هیکل ان من به گمان خود به محدثات خود که عقاید به چیزی را دارند نسبت می دهم من با خود فکر می کردم شاید ان داهول به ان اشیاء مجهول که از هیکل او اویزان بود اعتقاد دارد.

تراش دادن کار لودگی اما برایم آرام تنهایی در احوال حزن انگیز همه اینها محدثات من بودند که از روی هوا و هوس ساخته بودم.

اما هر کاری خاتمه و پایانی داشت نمی دانم پس گذشت این همه سال چرا این انزوای محتضر تمامی نداشت چرا بر لبه گورم نی ایستم و بر هادم اللذات سقوط نکنم از سرگیچه های وسوسه های اجال عاصی و درمانده بودم و روزه به روز مغاک مستور را بر من تنگتر می ساخت.

همه آنها روی هم جمع میشدند مانند اشکال گوناگون یا بهتر نامشان را گذاشت حیلت های گوناگون روی هم مشتتبع می شدند. همه آنها منسوجات بافته ذهن من بودند نمی دانم آنها را باید دور ریخت یا اینکه به رسم یادگاری به کسی یا چیزی داد. می ترسم اگر ان را به شخصی پیشکش دهم مانند گذشته که شرح وقایع ام را برای اشخاصی بازگو کردم من را دوباره دست بی اندازند، می ترسیدم مرا مضحکه دست خود قرار دهند. پس از کلی تعلل اراده بر ان امدم تا سردیس سیمای زام را بفروشم با همان نیم رخ تراشیده ان را در بازار عکاظان بفروشم گرچه می دانستم کاری بیهوده و بی ارزش بود و از سوی دیگر خجل بر دل هم داشتم چرا که تاکنون هیچگاه دست بر این کار نزده بود ولی نمی توانستم تا اخر در پوچی و بلاهت بغلتم.

شاید اینگونه بتوان اشباح هولناک را بدیده فطرت نگریست شاید با عزم کردن جزم بتوان شخصی را که این اشکال کوچک گوناگون و بی جان را می خرد غمنامه مرگ یک انسان سودا زده را در پس لای آنها ببیند. شاید با فروریختن سردیس و با نگاه کردن به ان منرا بشناسند و بفهمند.

پولی برایم نمانده بود حتی پولی نداشتم چند دانه شمع بخرم تا محیط خانه خشتی را افروز کنم مانند افکار پوچ و مزمن درون خودم که با گذشت زمان سرد و خاموش میشد. از بی پولی شب ها را در ظلمت بسر می بردم در واقع این حالت مرموز ساکت تاریک و مسکون را بیشتر دوست داشته و اخت شده بودم روزها گرسنگی کشیدم وقتی که هم مرض و بیماری سراغم می امد مریضخانه نمی رفتم خودم خود را علاج و شفا می دادم خودم نسخه درمان خودم را در استین داشتم من خودم می توانستم مشکل نهان و اعتدال خودم را معالجه کنم درمان و علاج و بیماری من شفای دست دیگر نبود دست خود من بود نسخه علاج خودم دست خود من بود این مرگ خود من بود که در دستانم بود نه در دستی دیگر!.

قباچه را روی سرم پوشاندم کت و شلوار رنگ ریخته که تار و پود از هم گسیخته بود را تنم کردم سردیسی که سالهاست که تراش بر پس و شیار ان داده بودم منسوجه بافته های رنجم که خودم با دست های خودم ساخته بودم انرا درون کیسه نخی گذاشته و بر پشتم اندختم و اول پگاه از خانه بیرون زدم به طرف بازار عکاظان راه افتادم. دلم نمی امد طبیعتی عریان اکنده از هرگونه پلیدی و نفاق را حتی برای لحظه ای اندکی ترک کنم ولی ناگذیر بودم نمی توانستم بیش از این درد جانفرسا درد بصیرت بی رحمانه و خلجان سیاه و ظلمانی را تاب بیاورم نمی توانستم بیش از این ظلمت اندوه و نکبت را تاب بیاورم ولی برای اولین بار خانه ام و ان داهول را تنها گذاشتم می خواهم برای یک بار ببینم ایا دوری حاصل از او باز هم منرا رنج می داد؟ در تمام طول عمر منرا زیر نظر داشت حواس او به من بود مانند انکه نگهبان من باشد تا دست از پا خطا نکنم.

ایا این داهول یک شب بود؟

ایا ان داهول منرا می فهمید؟

او نه روح بود و نه جسم بلکه یک شئی بود که بر من حوادث می کرد.

پیش خودم خیلی احساس کوچکی و شکنندگی می کنم تنها کاری که در حسرت انجامش بودم این بود با تمام قوا ندای ته دل رنجم را به اسمانی ساء بفرستم که هیچ پرتوی به جانبم منعکس نکرد تا بدان عروج کنم در مقابل نیرو و حالت طبیعی این محیط من را وا داشت تا به گوشه ای رانده مابقی حیاطم را در انزوا سپری کنم.

اسایش از من سقط و سلب شده بود هیچکس از مکنونات دلم من خبر نداشت.

هیچ ارامشی در زندگی من تولید و تکثیر نشد.

هیچ مسدودی نمی توانست فشار چار فرع دیوار خانه که روز بعه روز شب به شب بر سر و جسمم سنگینی می کرد را به عقب براند. می ترسم خوابهایم را رصد و تعبیر کنم می ترسم از درون ان معنا های تلخ و عبرت از ان بیرون بیاید.

من در این خانه کوچک فقیر گلی فقط یک ثروت داشتم و انهم همین سردیس نیم رخ تراش بود که انرا هم برای فروش به بازار عکاظان می بردم.

دیرپایی نگذشت که به بازار عکاظان رسیدم همه و شلوغی کثرت مردمی که دوش به دوش زیر دست و پای یکدگیر له می شدند مدت ها بود که تا به این حد به انسان های عادی نزدیک نشده بودم رفتم و یک گوشه خلوت و دنج را انتخاب و در کنار بازاریان دیگر بساطم را پهن کردم. کیسه نخی را لا و سردیس را بر روی ان نهادم برای اولین و آخرین بار یکی از محدثات رنج کشیده درد مکنونم را در معرض دیدگان دیگران گذاردم تا یکی پیدا شود و انرا بخرد اما کدام انسان کدام شخص جنونی و کم عقل پیدا شود که به ازای این سنگ خام و پوچ پول بپردازد مگر ان شخص دیوانه یا احمق باشد که پولی در ازای این سنگ رخام مرمر که پوچ و

باطل بود بپردازد. سردیسی که نه مانند گوهری گرانبها بود و نه ارزشی والا داشت و نه حتی ارزش مالی نه صوری ظاهر و نه ارزش ذاتی مطلق و باطنی داشت. اما در همان وجه در همان حال که به گوشه ای نشسته مقابل خود خوی شرارت کینه توزی و جنون نابودی با مردمانی که از مقابل نظاره ام عبور می کردن مخلوع شده بود.

هر کس صورت و چهره خود را می سازد، هر کسی صورت وحشت اور خود را نمایان و صورت حقیقی و درنده خود را به قصد و عمد از یکدیگر خفا و مستور می کنند ولی من فریب نمی خوردم دو چشمهایم هر دو وجه انرا بیکجا می دید، انها را با همان نظر نخست می فهمیدم و می شناختم.

دربوزگی، هرزگی، مذمت گرانجانانه کلاهبرداری و طراری، از قوچ باز تا حقه باز و اشعاری دیگر از این دست. عوام فریبی، تقلب و دقل، شیادان و غفلت وجدان بخواب رفته، شر و نقصان تقدیر و مفلوک نه به هزلیات توخالی و نه به تقدیر مفلوک ورطه های دردناک و دلخراش افتراق ها نقصان ها و تناقض تجسد یافته بود.

ایا این مردمانی که من دور و میان انها محو ناپدید هستم اینقدر ندید هستند که گدا صفت و گدامنش بار آمده اند که برای شرکت و بدست آوردن یکدیگر باید تملق و چاپلوسی یکدیگر را بکنند تا دوستی و عشق را که مبنای پیوند و صله است را پاره کنند؟.

از اه و دمی که می کشیدم ادمیان جبر و زور را نمایان عریان و اشکار تجلی می کرد که بصیرت بی رحمانه و خلجان مرگ خوفناک را بدیده فطرت نگریست. ادمیان جبر و زورعریان و اشکار تجلی میکرد به گونه ای مبهم و محسوس ندای رزالت به گوش می رسید.

مقابل یکدیگر مقابل تضاد عیب و بدی بودند اما در پشت سر یکدیگر با خوی درندگی به جان یکدیگر می افتادند.

من حاضرم از پوست من طبلی بسازند بر آنان سخت بکوبند و مردم را از خواب غفلت بیدار و آگاه کنند اما در غم نامه نامعقول بساط افرینش مگر چه انسانی زنده و ماتم زده پیدا شود که با تحسر و تاسف با جنونی سر براشفته با دردی جانفرسا سحیه های اندکی متجلی و نمایانگر را بگستراند، فقط یک روح عاصی سرگردان یک روح شکنجه شده می توانست توحش شر و ازادی خیر را عصیان کند ای کاش می توانستم این انسان لایع اشکار او را نمایان و از روح او در خودم بدمم.

تمام امروز بازار عکاظان سپری شد و روبه انتها رفت مانند زندگی خودم که روبه زوال می رفت، در عوض رعیتی که از مقابلم عبور می کردند نه به خودم و نه به سردیسی که با دست خودم انرا تراش و ساخته بودم تا ینگی از حقیقت را نشان آنان می دادم نه تنها اشارتی به من نمی کردند که حتی حاضر نمی شدند برای درنگی کوتاه هم انرا برانداز کنند. سردیس سیمای زام که با دست خود تراش داده بودم نشانه هایی از این دنیای پوچ و مصلحتی بود که مخاطران

دهشتناک ما خودمان را به این حال و روز کشانده بود فقط همین بود اما چه کسی را داشتم که باو بگویم و نشان آنان می دادم.

اه و افسوس و اندوه و سیه روزی بر ما چیره گشته! دریغا و افسوس که هیچکس از آن خبری ندارد و نمی فهمد و نمی شناسد.

من هم زانوهایم را در دلم جمع کردم سردر گریبان فروبرده و غم اشام گرفته بودم که چرا امروز به بازار عکاظان امده بودم؟ امروز که می توانست یک روز ارزشمند برای من باشد را از دست داده بودم. مکدر، نادم و پشیمان بودم که چرا امروز به اینجا امده بودم آن هم با دستی پر که در ازای آن بایستی با دست خالی برگشت .

امروز که می توانست روزی با ارزش باشیم باشد را می توانستم مثل هر روز نکبت گذشته دیگرم درون کلبه ام مفرد و تنها بمانم و سردیس سیمای زام را بتراشم و بسازم. انرا انقدر بتراشم انقدر رنجم درونم را بکاهم تا برای همیشه از خودم راحت بشوم.

افکار مهمل به روح خیال بازم خوابی جثمه انگیزانند، خوابی باطل و پوچ مانند سردیس رخام به من القاء کرد که توان بیدار گشتن و برخاستن از آن نبود. از غم و اندوه ندامت که چرا به اینجا امده بود اصلا چرا بدین دنیا امده ام منظومه تولد من در این دنیا برای چه بوده و برای که زنده ام، در همان حالت تلهف و اندوه نشسته بخوابی عمیق رفتم.

خواب دیدم لخت مادرزاد مانند حیوانی چارپا چاردست و پا نشسته مردی چار هیکل با چهره ای جهب بزشت و مکروه بالای سکوی چار سوق میدان روی سکو بالای سرم ایستاده ریسمانی به دست که یکسر آن را به دستش و سر دیگر آنرا به گردن من انداخته بود و با نعره های خراشیده جار و شیون کنان از خصائل و سن و صفت جسمی و باطنی به مردمی که تحت الحصر آنان بودم برایشان نقل می کرد. آن مرد زشت منرا به بردگی گرفته بود، او منرا در معرض فروش گذارده بود و انبوه سلک جمعیتی که در آنجا حاضر بودند مدام درگوشی با یکدیگر مشورت می کردند و جیغ کنان برایم قیمت می گذاردند اما مرد زشت رو زیر بار حرفهای آنها نمی رفت و ارزش منرا بی آنکه واقعا همانی که باشم و حتی خودم بدانم دوچندان می کرد. منرا بیش از آنکه قیمت داشته باشم ارزش من را بالاتر از قیمت و بهایی که خریداران پیشنهاد می دادند رونق می داد. نه توان آنرا داشتم که خودم را تکان بدهم و نه قوای جسمانی داشتم که برایشان حمالی کنم و نه افکاری مقید که آنها را بدان پند و موعظه کرد. من چه چیزی داشتم که دلم را بدان شاد می کردم من به چه درد آنها می خوردم موجودی زنده بی مایه و مفلوک که سنگی رخام را جلویش گذارده و به خیال خود اگین و چشمهای دختری که در ضمیر تخیلش به تصویر می کشد را می تراشد و می سازد.

چرا باید شریان پی و رگهایم را از خون سیال زیبایی های پاک و غربال شده این دو روز زندگی زهر الود را پرکنم مگر چه تاثیری تاکنون برایم داشته؟ هیچ دوا و علاجی نمی تواند شفا دهنده جسم و جانم شود.

مدام بدنم را به دقت واری می کنند، موهاییم را تار به تار می گردند تا نکند شپش و ساس داشته باشم دهانم را باز می کنند تا دندان هایم را کرم نخورده باشد آلات تن ام را معاینه می کنند تا زخمی و زیلی نباشد. سرفه های زفیری که از ته گلویم که بطور مقطع و کوتاه بیرون می جست من را بیاد حمار ته طویله ای می انداخت که از بس که صاحب او امروز انرا کتک زده بود ناله و اه او از درد و رنج و الم از عجزی و درماندگی که حیوانی بیش نبود و کاری از دستش ساخته نبود از ته طویله بگوش می رسید. بی چارگی نصیبش شده بود هیچ کاری از دستش ساخته نبود مانند خودم که هیچ کاری در ان احوال مذلت و ناتوانی انجام می دادم. مانند خودم که نه زبانی داشتم تا مثل قائلان حقیقت پنهان و نهفته را در برابر دیدگانیشان اشکار و تجلی می دادم و ستمی نابحق از آنچه را که بر من روا شده بود را به انها بگویم. از منظر آنان من به شبهه حیوانی مفلوک و درمانده بودم که به گمانشان فاقد حس و درک است. نه درک مطلق از اطلاق زنده بودن خود دارد و نمی فهمد و نه فهم و ادراک آنچه که پیرامونش در گذار چیست را عجالتا می فهمد. من یک مثل حیوان زبان بسته که نه سخنی دارد که گوشی پیدا کند که بشنود و نه زبانی که بان ان با انسانی سخن بگوید و غرض و درد دلش را باو بگوید و خود را از ستم نابحق که بر او روا شده را از خوی درون خود تبرئه کند. پندار من نزد آنان که مرا به حیوانی می گماردند که متولد می شود می چرد و می خورد و دست اخر یا خود می میرد و یا اینکه به طرز رقت باری او را می کشند.

باید به همان وجه اسف و تلهف بمانم تا دست اخر یکنفر از آنان پیدایش شود و مبلغی در ازای من بپردازد و منرا بخرد و ببرد تا برای ارباب خود حمالی کنم و از من بیشتر از قیمتی که در ازای من پرداخته بود کار بکشد و دست اخر از شدت سستی و پیری می میرم.

بعد از کلی کلنجار و همههمه دست اخر یک نفر از انبوه جمعیت انجا که ایستاده بودند حاضر شد که منرا بخرد. صورتش را بین انبوه جمعیتی که بود را ندیدم چون پشت به من بود، اما بنظر یک مرد گوژپشت و سیه طاس بود که ناگهان از شدت ترس یکباره چرتم درید و از خواب بیدار شدم دور و اطرافم را به نظاره بستم همه کار و کاسبی خود را جمع و انجا را ترک گفته بودند. همه بازاریان رفته بودند بازا عکاظان خالی از هر جنبنده ای بود. همه رفته بودند بجز من که تنها بودم کسی دیگر در انجا بود فقط من بودم، اخرین نفر من بودم که در انجا مانده بودم.

باد غریو می کشید از خوابی که شخصی که من را در معرض فروش گذارده بود قلبم به شدت می تپید خیلی خوشحال بودم که فقط یک خواب فریب بود و از واقعیت سهم بدور بود.

کمی انطرف تر از جایی که بودم چشمم به مردی خاکستر جامعه افتاد که مانند من گوشه ای نشسته و قوز بساطش را پهن و چیزی را برای فروش گذارده بود. از جایم بلند شدم سردیس را درون کیسه نخ می گذاشته و به جانب و کنارش راه افتادم، مقابلش ایستاده تا ببینم چه چیزی را به فروش می رساند.

زمانی عجایی ملعون از حقایق تلخ را در برابر دیگام نگاه داشت. گر بودم که مقابلش ایستادم. در برابرش احساس حقارت و کوچکی می کردم مغلوب و منهدم او شده بودم. تپش های مداوم قلبم به سینه درونم محکم می کوبید. از قبل دلم گواه انرا می داد که انتظار واقعه ای سهم را باید کشید.

یک رمال سیه مست طاس و ملنگ بود که لنگ چرکی دور گردنش حلقه داده بود. یک رمال سیه مست بلند با سر طاس و سیاه که فرق سرش برق می زد و زخمها و دقاله های روی صورتش روی نشانه رفته بود با دو رج دندان های درشت مرمری، زرد و زیلی و کرم خورده پارچه خشنی پوده ای را جلوی پهن و کتابی مندرس و قطوری را برای فروش گذارده بود. کتاب مندرس خاک خورده ای که گویا قرن ها دفینه تلی از خاک بود. ان رمال سیه مست با دندان های رک زده اش تبسمی رقت بار بر لبانش نقش می داد، ابتسام لبخند او مرا به یاد کج دهانی داهول لاغر و بی ریشه می انداخت که در تمام طول عمر مرا مضحکه دست خود قرار داده بود. رمال سیه مست با قیافه بیم ناک با تبسمی رقت بار و چندی او را به عمد می فهماند که از خیلی وقت پیش با من شناسه ای داشته. ایا مرگ هم چنین تبسمی دارد؟

یک رمال ملنگ بود که لنگ چرکی دور گردنش حلقه داده بود.

با دو لبهای پف کرده و گوشتالو را از هم باز می کرد و دندان های درشت زرد روشن و کرم خورده خنده ای تمسخر می کرد. چشمهای مشکی و درشت او با اشک های زلال که در گرد چشمهایش جمع شده بود به من می خندید. شاید او هم من را می شناخت شاید از درون افکارم خبر داشت و مرا به استهزاء گرفته بود هیچ مظلومیتی در ان نبود ولی او یک برده هم نبود یک رمال سیه مست بود که کتاب قطور خاکی و کهنه ای را بفروش می رساند. کتابی قطور خاک خورده که گویا دفینه هزاران سال بود. هردوی انها مانند ان بود قرنها دفن شده زیر خاک بودند و با همان حال آنان را از زیر خاک بیرون آورده بودند. مثل اینکه او را از میان کتیبه هایی سحری و انواع افسانه های عربها و جهودها بیرون آورده باشند.

در برابرش مغلوب و منهدم شده بودم. از قیافه ترسناک او بیم داشتم دو فک دندان هایم به هم چسپیده بود و هیچ نمی توانستم خطاب باو حرفی میگفتم. دست در جیبم بردم تا پولی با ان داده و هرچه زودتر کتاب مندرس را از او خریده و از انجا بروم اما با خود هیچ پولی نداشتم از یادم رفته بود که سردیس را برای فروش به اینجا آورده بودم اما هیچکس حاضر نشد پولی به ازای ان بپردازد و انرا از من بخرد. ان رمال سیه مست با دست خود به کیسه نخ می اشاره کرد تا با

سردیس درون کیسه که تراش داده بودم و آن را امروز برای فروش به اینجا آورده بودم معاوضه کنم من هم با تردید سردیس سیمای زام را به او دادم و او هم کتاب مندرس خاک خورده را به من داد. من و آن رمال سیه مست سردیس و کتاب قطور را با هم معاوضه کردیم. آن رمال سیه طاس با تعجیل کیسه سردیس سیمای زام را بر پشتش انداخت و دوان دوان براه افتاد، بنظر یک کولی ژنده پوش بود. برگشتم تا دوباره او هیکل خمیده آن را از پشت بینم با خاکستر جامعه بلند و دراز خود با گامهای شتاب فرز و تند از آنجا رفت و از من دور میشد. مانند آنکه گنجی عظیم و فراوان یافته باشد از مسرت سبکپا و چالاک از آنجا دور میشد و می رفت.

وقتی رو در روی آن بودم او را می شناسم و حال که پشتش به من است مانند آنکه او را تا بحال ندیده باشم دور میشد. این رمال سیاه مست را باید از نزدیک و از رو به رو شناخت.

ایا من به او خویشتن داده بودم یا یک سردیس!

یک سردیس به چه کار یک رمال طالع بین می امد؟

آن مرده سیه چرده قدم های تیز برداشت مانند باد به سرعت دور و ناپدید شد.

حس بر آن داشتم آن رمال گوژپشت نه زاهد بود نه جابر! پس که بود؟ شاید حيله اى که حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف او باشد، شاید چه بسا که من و امثال من منظم این کتاب مندرس باشند. جرات نداشتم به پشت سر نگاه کنم.

شبانگاه نزدیک میشد قبل از تاریک شدن هوا باید به خانه بر می گشتم چون زندگی من بر عکس دیگران از دم غروب آغاز می شود. کتاب خاکی و قطور را زیر بغلم گرفته و راه خانه را پیش گرفتم. جرات نداشتم لای زرد رنگ و خوره ای صفحات آن را از هم باز کنم.

ایا یک کتاب دعا بود؟

صفحات کتاب مندرس مانند دندان های آن رمال سیه مست زرد رنگ و خوره ای بود با دستی که او را گرفته بودم می لرزیدم از گوشه چشمم به کتاب مندرس پنهانی نگاه می کردم و خودم را نسبت به آن بی توجه نشان می دادم اما دلشوره ای عجیب و غیر مانوس داشتم. دلم گواه آنرا می داد که باید انتظار واقعه ای سهم را کشید مثل آنکه واقعه ای عظیم در شرف وقوع بود.

ابر گران صورت آسمان لاجوردی را پوشانده بود و باران ریز و کم می بارید.

من مثل کسی که راه و مسیر خود را به عمد از یاد می برد از کناره درختان سرو راست قامت عبور می کردم.

دوست داشتم تا دیرپا در آن مکان در آنجا پرسه بزنم. دوست داشتم مسیر خانه را به عمد عوض کنم از اینکه دوباره به آن خانه شوم و سرشار از نفرت و نکبت برمی گشتم بدم می امد. دوست داشتم از یک بیراهه ادامه راه طی می دادم. از دوره تحمیل شوم و سرشت عار گذشته ننگ و

نفرت داشتم دوست داشتم مسیر و طریق نقض قدیم را پیدا می کردم، چون بسیاری از مجهولات در سفر شناخته می شوند.

در اواسط راه برگشت به خانه چشمم به گورستان ابدی رسیدم. اولین و تنها جایی که می توانست منرا به آرامش برساند یک خاموشخانه بود.

ایا خانه نفرت که سالها در آن زندگی میکنم هم یک خاموشخانه بود؟ در تصوف و تصنیف اصوات سکون مطلق گور هایی که ردیف در بطن خاک خفته اند وصف و بیان حال هیچ نمی توان گفت به انها رشک می بردم که هنوز زنده هستم و مثل آنان زیر خاک نا ارمیده بودم. از خودم خجلم می امد که در برابرشان با وقاحت ایستاده ام و زنده و سالم نفس میکشم. چه میشد خود را بیکباره از بلیات این دنیا بیکباره رهانید، چه میشد ریای شوم و غمبار به همین جا خاتمه می یافت. بخاطر ادراک نیرویی ماورایی اواهایی نیفکنده حیات بر تب و تاب این جولانگاه ابدی را هیچ انسانی نمی تواند با گوشش اصوات انر بشنود هیچ بو و خاصیتی ندارد، تنها جایی بود که می توان دل و جان خود را به ودیعه بسپارد.

دیگر درانجا از شکنجه خبری نبود. سکوت و سکون مطلق بر سراسر آن مکان سهم واقف بود. از جوش و خروش فروکش کرده بودند. سکوت حزن انگیز بر قالب و کالبد آن مکان حکم می راند. هرچه قدرت طمع و سلطه را که جور انرا بر دیگری روا داشتند بیکباره به گور بردند. هرچه مال و عقاید و افکار که داشتند را رها و دربطن خاک آن ارمیده بودند.

کتاب مندرس را روی یکی از کپه خاک قبر یکنفر گذاشتم و کنج و دنج گوشته ترین قبرگاه را انتخاب کردم هیبت و هیکلم را برانداز کردم. مساحت گور به جثه اندام قد و قامت را اندازه و نشانه به اندازه خود چهار خط فرع با کف پایم روی زمین خطوط کشیدم تا آن داهول و بعد از آنکه خانه و اشیاء داخل آن خانه تمامی اثر حیاتم را بسوزانم و دود انرا به هوا ببرم بعد به اینجا امده و گورم را خودم با دست های خودم انرا گودال کنم و در آن بخسبم. شاید در گورستان در این عزلتگاه دهر بتوان از انسان زلت و امیال او در امان بود.

کتاب مندرس را برداشتم، گوران و مردگان را رها کردم اما هیوم راه بازگشت به خانه را گم کردم. گویا نیرویی ادراک خارج از درونم من را بی اختیار به بیراهه ها می کشاند. مانند این قدرت و ماوراء جذبه و سحر من را کشان کشان می برد تا چیزی یا کسی را به غرض و مقصد آن نشان دهد.

هوای عصر روبه تاریکی و ظلمت می رفت هوای نیمه سرد روی غروب سرخ گون را مه سپید مثل پرده کرکری مانند توری سپید همه جا را پوشانده بود. مثل آنکه ماورا خود را حجاب داده بود تا اینکه خودم را پشت خانه خستی خودم دیدم. نمی دانم چرا که چشم از هم باز کردم بر حسب اتفاق سر از انجا دراوردم این محیط تصنعی که داهول لاغر و خشکیده قرار داشت.

در تمام طول عمرم فقط مه الود تیره و تار حال عديم النظر يكدست و يكرنگ بود. اين مكان كدر و ابلق حال رخشان و درخشانتر از قبل شده بود. چنين منظرى را فقط در رويى هاى ناك مى توان ديد. افسوس از آنكه ان داهول ازار دهنده مانع و بازدارنده من از نظاره و نگاره هاى پيرامون بود.

جلدى وارد خانه كه در انحال تاريك يك خاموشخانه بود شدم تا زودتر جستار كتاب مندرس را هرچه زودتر بخوانم. دلم آرام خاطر نداشت مانند آنكه واقعه اى سخت و عظيم در شرف وقوع بود.

مى خواستم هرچه سريعتر اسرار كهن ان كتاب عهد عتيق را بخوانم و بفهمم. سردى عجيبى را با تنم حس و با فهمم درك مى كردم آتش منقل را روشن و كترى سياه و دودى را روى ان گذاشتم تا اب ان به جوش بيايد. از پستوى خانه چراغ پيه سوز را اوردم و نزديك كتاب بردم. كتاب قطور مندرس را مقابلم گذاشتم، همينكه خواستم لاي و صفحات چروك و پوسيده انرا كه بوى نم زير خاك مى داد را از هم باز كنم نسيم غريو باد دولب فرع پنجره را به هم مى زد. صداى زيغ زيغ دو فرع پنجره خانه به هم مى خورد. پنجره مشبك كه هميشه رو به داهول لاغر و خشكيده بسته بود بيكباره دو لبه ان از هم باز شد، گمان كردم شخصى با پرتاب سنگ انرا مى زند اما ساليان و مدتها بود كه هيچكس اين اطراف افتابى نشده بود، هيچ پرنده اى حتى پر نمى زد چه برسد كه شخصى رهگذر از انجا عبور كند. لب طاق پنجره رفتم تا دو فرع باز انرا ببندم حواسم به بيرون خانه كنار داهول بيرون متوجه شد. مقابل چشمم ناخواسته و اتفاق كنار داهول افتاد كه اندكى شريپه نهر زلال ابى كه در ان جريان داشت و عبور مى كرد يك دختر جوان لاغر اندام و خوش سيما با لباس بلند مانند قويمى سپيد كنار نهر ايستاده بود و خمره گلى لب پريده اى را از اب نهر پر مى كرد. اب همان مايه بى رنگ و بى بو كه در دماى كم يخ مى بست همانند خودم كه در همان حالت افسرده و منجمد مانند رنگ رخسارم پريد و قلبم شروع به تپيدن كرد و انرا مدام درون قفسه سینه ام مى كوباند.

لايه هاى نازك مه كمى كنار رفت و پرتوهاى اشعه سرخ گون مغرب افتاب كه به اب مى خورد انعكاس تاللو رقص اب را در اگينش منعكس مى كرد و سيمائش را جلا مى داد. رايحه خوشى را در پيرامون جارى مى ساخت كه ديوانه و محسور خود مى ساخت.

نه اين رويى ناك يا خواب فريب نبود. خوشگلى و زيبايى محض ان دختر جامعه سپيد مانند ان بود كه از پشت پرده حجاب عاف مستور بيرون آمده بود. نه باور كردن ان سخت است! ان صورت مهذور و مدهوش خيلى آنچه كه بنظر مى آمد اطوار و قوت طبع او را دوچندان وسعت مى داد.

چشمان درشت و غزالى مثل زمرد نقره اى در صدفى نگين برق و جلا مى داد. اندام محسور زيبايى ساحرش از همان فاصله اندك جاني يگانه به ادم مى بخشيد.

ان طبیعت کدر و سرد ان فطرت بی جان و مرده ان سرشته مهجور و به یک گوشه عزلت افتاده اکنون با حضور این دختر تبدیل به اطلسی امیخته از نقاشه ها و نگارین گلداز به نقش بسته بود پرنیان رنگین پر از منقش و منقوش.

از روزی که بیاد داشتم گذار هیچ رهگذری به اینجا نی افتاده بود هیچگاه ادمی زنده به اینجا نیامده و سراغم را نگرفته اما حالا یک دختر همان دختری که اگینش را روی سردیس سیمای زام که تصویری اجمالی زایده تخیلم بود را تراش و می ساختم با تن زنده به اینجا آمده و درست در مقابلم قرار داشت. با مطانت و لطافت با نرمی و اهستگی خمره کوزه ای را از اب پر می کرد. من مثل کسی به خواب عمیق رفته بودم خمود و خمول، مانند جثمه ای خوابناک از خواب خود نگنجد سر جایم خشکم زده بود و غرق تماشای ان دختر منطسم شدم. محو حرکت ساحرش بودم. مثل یک پر طاوس می ماند که رسته های ناز و شکننده ان را با به پرواز در می آورد. نسیم غریو تار های طلایی موهای فرخال او را به صورتش می زد. صورت همانی چهره رخ و اگینی که سالهاست سعی و کوشش می کنم سردیس سیمای زام را بسازم و بتراشم این همان اگین ازلی بود. این همان شمایل رخ و چهره بود که هیچ متکلمی نمی توانست وصف عظیم چشمهایش را توصیف و باز بگوید.

بسختی باورم میشد سالهاست چهره و تصویر ازلی او را پیش خود مجسم می کنم تا نقش سردیس بر اقتباسی از ان بتراشم و بسازم حال ان چهره ان اگین صور اجمالی ان شمایل و صورت به وجه ای زنده و ایستاده کنار داهول ایستاده بود مانند خودم که در انحال لرزه بجانم افتاده بود در انجا در کنار نهر ایستاده بود.

ان دو چشمان نرگس مست با دو شکر لب سرخ و خال سیاه زیر لبش پژواک پرواز اهنگ اسمانی حرکت او مدام مرا به دنبال خود می کشید.

او یک دختر باکره، یک فرشته سماوی بود که به زمین عروج کرده بود. مثل پری از وش بود که بر من تجلی کرده بود. او یک دختر سماوی بود که از اسمان به زمین عروج کرده بود. همان دختری که بوی فائج و عطر انرا با اگینش در ضمیر تخیل اوج اعتلاء می توان به نقش کشید و بویید. حال او زنده و واقعی مقابل من ایستاده بود. قلبم به شدت می تپید، گویا رعدی غرش اسا از اسمان طاق گنبدی به من خورده بود که توان هیچ بیان و حرکتی را نداشتم. شوکی سخت به من خورده بود پاهایم سست شد و تحمل وزن تنم را نداشت.

اواز و ترنم ساز اسمانی او گوشه هایم را نوازش می داد عطر خوش و بوی لذت و شهوت با اطوار شهوانی، او توان هر جنبه ای را سقط می کرد. وقتی به خودم امدم صورت جاودانه و شفافبخش خود را به طرف من برگرداند، به طرف خانه ای که سالها در شکنجه رنج و تعب در بند و اسارت بودم برگرداند و نیم نگاه مختصر به من انداخت. لبخندی غنچه ای بر گوشه لبش گل انداخت زیبایی سحرآمیز مرا فریفته بود مرا جذب می کرد و به دنبال خود می کشاند به اراده خودم نبودم

این بار نیروی نافذ من را به سوی خود می کشاند، نیرویی مابعد طبیعی که ماده را جذب می کند حال او مرا دیوانه وار به سمت خود می کشاند.

چشم هایم شور می زد، مدام چشمهایم می سوخت و اشک گرم می ریخت. من مثل یکنفر که بی صدا و خفه گریه می کند نمی خواستم پلکهای چشمم را بر روی آن دختر منطسم بیندم چون می ترسیدم اگر پلکهایم را روی هم بگذارم و بعد باز کنم آن دختر منطسم برای همیشه نیست و غیب شود. می ترسم خواب باشم و ممکن بود هر لحظه از آن بیدار شوم اما این خواب نبود این رویای ناک نبود بلکه حقیقتی مهیب بود و آن دختر واضح و آشکار آنجا کنار داهول ایستاده بود.

می ترسیم بیرون بروم می ترسم شمایل من بی طلعت، ناخوشایند پریشان و رنجور به ذوق او بخورد، چون هر کس منرا از نزدیک می دید به واضح باو رنج چشیده محنتی که بر زندگی گسیخته خسته و شوریده حالم بناحق روا شده بود را نه درک می کرد و نه می فهمید بلکه به من می خندید، اما چه کسی عاشق یک سوزن بان زالی مفلوک مفلس و تباه و به یک گوشه عزلت دور افتاده می شود که بخیال خود یک سردیس از سنگ خام را می سازد.

نه نباید او را شریک و غمخوار خود کنم، نباید او را به به درد ها و سرنوشت نکبت و شوم خود نجاست و الوده کنم اما شاید تنها فرصتی که حتی در خواب هم انرا نمی دیدم دست اخر اتفاق افتاده بود!

احساس بر آن داشتم این آخرین فرصتی باشد که در تمام طول عمرم فقط یکبار رخ می دهد و انرا باید به غنیمت گرفت.

آن دختر سماوی تنها راه نجات و شفا دهنده جسم و جانم بود اگر او را از دست بدهم تا اخر عمرم در رنج ندامت باید بمانم و بمیرم.

مانند شبی سبک بال و بس زیبا و محسون مقابلم در پرواز بود مانند دودی سپید در هوا مجاورت داشت و در پرواز به گردش بود تاب ایستادگی در برابر انرا نداشتم دلم می خواست زودتر او را را برای اولین بار از نزدیک لمس و نوازش کنم. دلم می خواست هرچه زودتر او را از نزدیک ببویم و از عطر سحر اسای او که شاید تسکین مداوا و عاجی موقت برای جسم و جانم شود را در روح خود بدمم.

دلم می خواست هرچه زودتر او را از نزدیک لمس کنم تا بینم تصور ازلی که در کران تصورات خیالات نقش می بستم واقعی بود؟

ایا زندگی ابدی و جاودان حقیقت دارد؟

من دختر باره نبودم، اندیشه شهوانی و شهوت پرستی به من القاء نشده بود، من شهوت ران نبودم، حرکات موزون و محاوره ای عطش شهوت را آن چنان در دل هر موجودی زنده انچنان شعله ور می ساخت که توان ایستادگی در برابر آن نبود.

من اسیر شگفتی او شده بودم.

لرزه کنان مانند دیوانگان سرکش بهت زده مانند شخصی که منظری هراسناک دیده باشد خواستم دوان دوان از کلبه بیرون جستم تا قبل از آنکه اسی زیبایی او بشوم او را اسیر خود کنم. اطوار و حرکات موزون او هرکس را سحر و جادو می کرد هر موجودی زنده را مجذوب و بدنبال خود می کشاند حال که من سالهاست سردیس بر اقتباس او می سازم و می تراشم حال با آن آگین با آن چهره اسمانی و جاودان کناره داهول ایستاده بود و گونه های آن داهول را می بوسید؛ نه بسختی باور می کردم آن دختر با رغبت شدید با شهوت و لذت گونه نخی آن داهول را می بوسید. همینکه خواستم خودم را بجنبانم چشمم بی آنکه اختیار خودم باشد متوجه هیکل بدگل و زبون داهول افتاد که سالها بود به او خیره نشده بودم. از همان چند قدمی من و او چشم به چشم نگاه کردیم. چهره مضحک و دلکی داهول لاغر و خشکیده به من خیره ماند. تا بحال با آن حالت مضحک به من زل زده بود. چشمهای بیم ناک بخیه و پینه ای او که با سوزن دوخته بود رک و چندان به من زل زده بود. اینبار چنان لبخند رقت بار و مضحکی که می کرد جرات آنچه یک قدم هم بردارم را به من نمی داد.

آن دختر اسمانی گونه های آن داهول را می بوسید، ایا آن دختر سفید لباس آن فرشته اسمانی برای نجات من به اینجا آمده بود یا اینکه قبل از من آن داهول لاغر و خشکیده آن دختر را اسیر و مفتون خود کرده بود؟ با تعلل بین دو راهی سختی قرار داشتم نمی توانستم لبخند های مضحک آن داهول بدگل را تحمل کنم خنده هایش رگ و پی ام را می لرزاند ولی از سوی دیگر آن دختر سماوی ممکن بود برای همیشه از آنجا برود و آنرا برای همیشه از دست می دادم. چشم های پینه ای او چهره و خنده های ترسناک و موهوم آن داهول منرا از ترس و بیم مجبور کرد که دولب فرع پنجره را فوراً ببندم. این تنها راهی بود که می توانستم از چهره خنده های ترسناک آن داهول در امان باشم.

سردی عجیل و تعجیل تمام تنم را گرفت. رویت آن دختر سماوی حتی برای لحظاتی اندک و ناچیز لرزه به جانم انداخته بود رفتم کنار منقل آتش نشستم سرم را در گریبانم فرو بردم و به جلو و عقب تاب می خوردم و به پرتو شراره زرد آتش منقل به صورت بهت به شراره زرد و آبی آتش زل زده بودم. رنگ صورتم پریده بود، یک جفت چشمانم شوکی بهت و سخت خورده بود مدام تصویر بوسه لذت آن دختر روی صورت لاغر و خشکیده آن داهول مقابل چشمانم می آمد و منرا ازار می داد. اگر آن داهول نبود اگر داهول لاغر و خشکیده فرورفته در خاک را نساخته بودم آن دختر سماوی را می توانستم از نزدیک لمس کنم. آن فرشته اسمانی را می توانستم از نزدیک ببویم آن دختر سماوی می توانست نجات دهنده جسم و جانم شود و مرا اعتزال نجات دهد.

در انحال مکدر نمی دانستم چه کاری انجام می دادم، نمی دانستم به چه و کی پناه ببرم به رختخوابم رفتم تا خودم را بخواب بزنم. شاید خواب نائم بر گذر هرچه شتاب زمان و لحظه یاری

کند. این فقط اعجاز خواب بود که منرا از اسارت و شکنجه نجات می داد. من مثل یکنفر متذعلب روی تخت خوابم خوابیدم مثلی نوزادی در زهدان پاهایم را جمع و توی دلم بردم و پتوی رنگ ریخته ام را رویم کشیده دو لبه پلک های چشم را محکم بستم تا چشمم به هیچ ادم و شیئی نی افتد. با دو دستم لای گوشه هایم را گرفتم تا هیچ صدای و اصواتی را از بیرون و خارج را نشنوم. شاید خواب نائم به یاری و کمک انسان امد و ساعت و دمی لحظات را در عالم دیگر به سیاحت ببرد تا فکرش را بدون رنج و مصیبت استراحت دهد اما با این واقعه عظیم بیداری و هوشیاری هزاران افکار شگفت و پریشان به ذهنم خطور می کرد و مغزم را از وسط می درید. آزادی حتی در خواب هم از انسان سلب شده.

خواب به چشمم نمی امد با ان بیداری مثل انکه هزار سال است خوابیدم. من وهم و افکار بیمارم را باید زیر لفاف تاریکی پنهان کنم همانگونه که تابحال انجام داده بودم برای اولین بار امروز فقط یکبار انرا به بیرون ساطع کردم و این چنین پیشامدی مهیب بر من چیره آمده. تاریکی غلیظ و سیال زیر پتو که رویم انداخته بودم مدام زیبایی صورت و ظرافت هیکل ان دختر منطسم را ناخواسته مقابل چشمانم نقش و رسم می دادم اما تصویر بوسه لذت و شهوت الود ان دختر منطسم از گونه های ان داهول کریح و مضحک چهره و شمایل نحس بداغور ان داهول لاغر و خشکیده بیشتر مرا شکنجه و ازار می داد. مدام شمایل شوم رخ ان داهول مقابل چشمانم می امد و نمی گذاشت به تمثال و رخسار ان دختر منطسم نقش ببندم. ان داهول حتی مزاحم افکار اشفته و پریشان ام میشد و منرا به عین و عمد عذاب میداد. من از افکار پلید او خبری نداشتم اما او بواضح از حال من خبر داشت؟ ان صورت زیبا ان یک جفت چشم برای من ناشناس نبودند من سالهاست انرا برای خودم تراش و می ساختم تا حقیقت ازلی ان پیش من جلوه کند. فقط یک لمس ان دختر اسمانی می توانست پرده تاریک و ناشناس اسرار ازل را روی من بردارند.

اصلا ایا ان دختر موطلایی بهره من بود؟

نه نباید ان دختر سماوی را به راحتی از دست می دادم شاید این فرصت زنده و زیستن که بر من رجوع کرده مانده کوبی، مثل ستاره ای دنباله دار باشد که از روی بخت و اقبال فقط یکبار به ادم رجوع می کند. شاید ان دختر منطسم تداوی جسم و جانم شود، شاید اکسیر شفا بخش او مداوای درد های مکنون درون جسم و روح من بشود.

از بستر رختخوابم بلند شدم مثل اینکه از خواب وحشت و کیف بیدار شده باشم با احتیاط، دستپاچی و دودلگی رفتم دو فرع پنجره را با تردید باز کرده و به بیرون نگاهی عمیق دورتک و دراز انداختم. ان دختر منطسم محو و غیب شده بود هیچکس در انجا نبود خیلی از غروب گذشته بود و گذر زمان و لحظه را نفهمیده بودم. بجز ان داهول کسی دیگر انجا نبود هیچ

جنبش و خروشی از اطراف و پیرامون خانه خاموشم سر نمی زد. از خانه بیرون امدم دور و اطراف خودم نگاهی انداختم هیچ ادمی پیدایش نمیشد. تمام دشت پیرامون خانه را جستیم و گشتم اما بجز خمره لب پریده ای ان دختر هیچکس و هیچ آدمیزاد دیگر در انجا نبود.

تنها من بودم و ان داهول و یک خمره لب پریده که ان دختر اسمانی انرا از اب پر می کرد. ان دختر سماوی بیکباره غیب شده بود. دوان دوان از خانه بیرون جستیم. هر چه زیر و دور و بر داهول لاغر و خشکیده را گشتم، مانند قطره ای ابی بود که به زمین فرو رفته بود. شاید در شریحه نهر کوچک افتاده باشد و انرا با خود برده بود. با وحشت و اشفتگی ان دور و حوالی را سنگ به سنگ بند به بند به دقت واری می کردم تا اثری از قدم های باریک که خطوط زمین را به زیر جای پایش نهانده بود را پیدا و واضح کنم. با دستم لای گل و خاک را پس می زدم تا کمتر اثری از جای پای او را پیدا کنم و خطوط ردش را اشکار و دنباله اش را تعقیب و به او برسم. مانند سگی که روی سباطه و خاشاک را با پنجه پس می زند می گردد و بو میکشد هرچه می گشتم کمتر اثری از ان دختر سماوی پیدا میشد. بجز خودم داهول و خمره لب پریده ان دختر هیچ جنبنده دیگر ان اطراف پرسه نمی زد.

در این فلک شب ترنج پیکر در این شب پرا از ستاره می خواهم کوچکترین اثری از رد پای ان دختر اسمانی پیدا کنم تا جسم بی جان و زندگی که تا به الان به پوچی و فلاکتی تباه می شد و به سرانجامی تلخ و ناگوار خاتمه را نجات می دادم.

می خواهم از عطر خوشبو سحر اسای ان دختر که بوی ترنم ان دل هر مرده ای را حیات و زنده می کرد را در روح خسته و از رمق مانده حاصل از عقوبت اعمال ننگین زندگی شومی که نمی دانم سازنده ان من بودم یا که از جایی دیگر ساخته و پرداخته میشد را در روح خود بدمم تا قوت و جانی تازه ذخیره کنم.

پرتو نور داخل خانه که از پنجره ان بیرون می زد و دود سفیدش که از دودکش سقف ان بیرون میزد، خیره ماندم. در حیرت و شگفتی آنچه که دیدم بیکباره ماندم. هیچگاه باور انرا نداشتم که تمام عمرم را در این خانه خشتی گلی و محقر گذراندم. خانه خشتی و گلی که با کوچک ترین لرزشی می ترسیدم سقف ان از هم فرو بپاشد و بر سرم خراب شود. از دودکش دود گرفته سقف ان دود سفیدی بالا می رفت شاید این عمرم خود من بود که می سوخت به هوا می رفت و غیب و محو میشد.

ایا در تمام طول عمر من در این جا زیستم؟

ایا من ان دختر که سردیس او را می سازم را واقعا دیدم؟

ایا من این منظر را واقعا دیده بودم یا اینکه مثل سراب یک فریب بود. هیچکس تا به الان به این سراب نزدیک نشده همانطور که من نتوانستم به ان نزدیک بشوم.

پیرامونم طبیعت که خانه خستی را در آن ساخته بودم واقعی نبودند. همه اینها واقعی نبود، هیچ چیز واقعی نیست همه اینها برای فریب است، همه تمام الشئی در دنیای مصلحتی ناچیز و فریبنده است. من به آنها اعتقاد نداشتم در همان حال از سر ناچاری انکار انهم نمی شدم چون آنها را تلویحا به غنیمت می گرفتم. آنها را بجای رویاها ناک و کابوس موهوم و واقعی جا زده بودم. فقط همین ها بودند که مرا به آرامشی محدود و تسکینی موقت می رساند آرامشی منحط و خوابناک.

تمامی پلشتی های اجماع انسان ها در جایی که من در آن بودم بکلی پاک و بدور بود و همین منرا راضی و خشنود می کرد اما اخر چه؟ سرانجام من و مکانی که در آن بودم به کجا ختم و چگونه پایانی داشت؟ چه بر سرم خواهد آمد؟ عقوبت و نقوبت کارم چگونه و کی به پایانی تلخ و شوم خاتمه می یافت؟

همه چیز به بر طبع و مزاج من به پیش می رفت اما چرا بیکباره اینگونه اتفاقی سهم افتاد؟ تمام دوران زندگی خود را با آرامی و مطانت طی کردم اما همه چیز تلخ ازلت از اول آغاز شده بود. این واقعه خوفناک ظنی را ایجاد کرد تا تراژدی اشباح هولناک را در من دوچندان بیشتر کند. واقعه ای که الفبای آن از این ریاضی مجهولاتی سر در گم می ساخت به گونه ای که درک و فراست هر عقل سلیم و مستدل را به شبهه ظن و گمان وا می داشت. آیا آن دختر دروغ بود؟ آیا این نیرنگ سرتاسر زندگی من بود که در تمام طول عمرم منرا فریفته بود؟

هرچه منتظر ماندم، هرچه کشیک کشیدم، بی آنکه اراده تن خودم باشم ساعتها و لحظات تنهایی و سکون پرسه می زدم. پرده سرای مه الود همه جا را به دامان خود پوشانده بود طوری که بسختی جلوی پایم را می دیدم.

نمی دانستم آیا آن دختر آن فرشته اسمانی منرا دیده بود؟ آیا خانه ای که نزدم گوری چار فرع بود را می دانست یا اینکه فقط یک داهول می توانست بفهمد.

هرچه گشتم افاده نداشت. تمام اطراف و پیرامون خانه را زیر پایم گشتم امام کوچکترین ردپایی از آن دختر پیدا نکردم.

آن دختر فسونگر آن فرشته که فقط روی قوس قزح رنگین کمان می توانست قدم بزند باید در شب و ظلمت عکس آن دختر را در اب مجمره می دیدم که صورتش مثل ماهپاره در آن می افتد؟

ایا من می توانم خودم را در یک ابگینه ببینم.

گنبد شبخ اسمان در جنبش پیدای ستارگان زیر انبوه متراکم از مه سرا غرق در ظلمت فرو رفته بود در این شب دیجور فقط اوای وهم غوکان از دور و صدای ابوعطاء ابگیر غرقاب و صر صر جیرجیرک ها از دل مه نمناک بگوش می رسید. این مه ایهام که یک پرده سرا از آغاز تا پایان زندگی من بود که با تجلی ان دختر خفوق کرد. اما با رفتن ان دختر سماوی ان مه دوباره پوشش گستر دامن خود را بر من گستراند. هوا خیلی سرد و کرخت و سنگین بود. از دماغ و دهانم بخار بیرون می امد.

صدای خفه و دور پارس و لای سگان قریه از فرسخ های دور شنیده میشد.

تمام تن و لباسهایم از شدت عرق سرد و نمناک بود و سختی سرما را دو چندان می کرد. در ان هوای موهوم سرد و کرخت از شدت ترس عرق کرده بودم تا جایی که توانم یاری می کرد استقامت و ایستادگی کردم به امید اینکه ان دختر سماوی دوباره باز گردد و منرا از ته غار مفاک سرد و تاریک بیرون رهااند. خواهش و ارزوی خامم این بود که هرچه زودتر از زیر بار عقوبت و تعذیب خلاصی پیدا کنم.

ابی به صورت زدم. رخساره ام را در نهر به نظاره بستم. رنگ صورتم مثل زیژه سفید یکدست بود مانند انکه روحی را مقابلم دیده باشم چشمانم از بهت و ترس از حدقه بیرون امده بود مانند اینکه شئی هراسناک دیده باشم قبلم به شدت می تپید دهانم تلخ و بدمزه بود. ساعتها و دقایق کنار داهول شوم و نفرین که در یک لحظه در یک درنگ من را به آغاز عمر ننگینم برد، نشسته و منتظر ماندم تا شاید ان دختر سماوی ان فرشته اسمانی و خوش سیرت دوباره عروج کند. دوباره بر من تجلی کند و با وجود جاودانه من را از شکنجه ابدی نجات دهد شاید برای بردن خمره اش که انرا از اب پر کرده بود برگردد و انرا با خود ببرد اما هیچ اثری از ان پیدا نشد.

مانند دودی مثل مه و میخ سبک که به هوا رفت و ناپدید شده بود. مانند سنگ ریزه ای بود که به باقی خاک زمین انداخته شده بود و تشخیص ان غیر ممکن. مانند قطره ای کوچ اب بود که در نهر افتاده بود.

الات تنم شروع به سفت و سرد شدن کرد. تمام تنم مثل کلفخشنگ مثل یخی که صبح زمستان زیر ناودان سرد و یخ شده بود حالم از حرارت از ان گرمای کیف اور بکلی از بین رفته بود.

از سرما می لرزیدم اما هنوز قلبم بشدت می تپید بجز اصوات صرصر جیرجیرک ها هیچ صدایی دیگر به سمع نمی رسید. گذشت زمان و لحظه را نمی دانستم تنها چیزی که به فکر ان بودم این بود که هرچه زودتر ان دختر اسمانی دوباره عروج کند و مرا از ستم نابحق و تقدیر مخلفی که بناحق بر من روا شده بود را نجات دهد فقط یک نگاه عمیق ممزوج از ته چشم او اکسیری علاج و حیات بخش در روح و جان من بود.

کنار داهول و ان نه‌ری کوچکی که شریان داشت داشت نشسته سر در گریبان بردم دستهایم را بر سر گذاشته تمنا و ارزویم بر ان بود که هیچگاه وقت هیچ زمان ان دختر را ندیده بودم. تمنا و ارزوی من بر ان بود تا هیچگاه به بازار عکاظان نرفته بودم تا اینگونه زخمهای تشدد که این همه مدت انان را الام و تسکین می دادم اینگونه زخم باز نمی کردند. بزرگترین افسوس های پالوسگی که اه انرا دم پس می دهم اینست که چرا بی اجازه انکه خودم بخواهم به این دنیای فقر و نکبت زاده شدم.

افسوس من اینست که چرا هیچ انسانی پیدایش نشد تا حداقل یک کلمه باو حرف بزنم. افسوس من اینست که چرا نیرنگ و فریب ان رمال سیه مست را خوردم و سردیسی را که عمرم را پای ان گذاشتم را براحتی از دست دادم.

افسوس من اینست چرا بی انکه بدانم ان داهول را ساختم. ان داهول مزاحمی بیشتر نبود مزاحمی که چیزی جز شکنجه جوز اذیت و عذاب را بیشتر و بیشتر برایم نداشت. مزاحمی که رنج رساننده بود و ازار دهنده بود و حال من در استعمار او بودم مانند انکه ارباب من بود صاحب من بود حال که من برده و غلام حلقه بگوش او بودم. هیچ رابطه ای بین من و ان داهول وجود نداشت.

نمی دانستم رفتن و ناپدید شدن ان دختر و اسباب و مسبب همه این حوادث من بودم یا داهول لاغر و خشکیده! باید عزمم را جزم کنم و ان داهول را برای همیشه و ابد از بین ببرم چون اگر زنده و سالم بماند چیزی جز عذاب مستبعد را باید چشید و کشید و رنج نقوبت را با جان و تن پس داد.

من نمی خواستم بیشتر از این بازیچه این داهول می شدم. من بخود تلقین بودن در کنار او را از خودم نشان می دادم در حالی که تشنه خون ان داهول بودم.

برای اولین و آخرین بار از فرط غضب و نفرتی که از درونم به جوش آمده بود از جایم بلند شدم و جلو و مقابلش ایستادم و به چشم های همدیگر رک و زل زدیم. نگاه های او رعشه بجانم رخنه می داد. در تمام عمر از ساطور فرو رفته در تن او هراس داشتم که نکند روزی انرا علیه من بکار بگیرد.

به زور قدرت و استقامت مقابل داهول ایستادم. با حس چندش و تنفر و نفرت با حس رنجش و بیزاری صورت به صورت شدیم.

مثل دو نفر رقیب به خون یکدیگر تشنه بودند.

مثل دو حریف بودیم که برای اعاده حیثیت با هم مبارزه می کنند.

مانند دو حیوان نر که بر سر تصاحب یک ماده باهم سرشاخ می شوند.

امشب یکی از ما دو نفر برای همیشه شکست را می چشید.

امشب یک از ما دو نفر بایستی زنده می ماند.

امشب یا شب نوید رستاخیز من بود و یا ادامه بقا و نجات آن داهول بود. یا من به حیات خودم ادامه می دادم یا او به زنده بودن خود ادامه می داد اما همین که به دو چشم پینه ای و مضحک او ژرف و عمیق نگاه کردم ناتوانی را در خودم دیدم. حدت هستی وجود او پیش تر و بیشتر از آن چیزی بود که من در اذهانم از او داشتم و تصور می کردم. وجود او حضور بزرگتر و زیادتر از آن چیزی است که من در اذهان و مخیل خود داشتم. یک برده چگونه می توانست ارباب خود را به قتل برساند در حالی که همان برده ارباب خود را که یک شئی مکتسب و حقیقتی مهیب و مطلق بود را از بین ببرد. مثل گذشتان که رب النوع را می ساختند و پیروی و طاعت را بر خود مستحب می ساختند من خود با دستهای خود او را بنا و افریده بودم. اگر انرا نابود کنم خودم را کشته ام خودم نابود می شوم مثل انجایی که زمین بمیرد انسان نیز می میرد و انسان بمیرد انسانیت نیز از بین می رود.

آن داهول با هیچ و هیچ شیئی نه نابود میشد و نه از بین می رفت چون حدت وجود و هستی او یگانه و مطلق بود شئی صاحب وجودی او یگانه و جاودان نابود نمیشد چون جنس او مثل من از خاک نبود، من می میرم ولی او هیچگاه نخواهد مرد بلکه برای همیشه و ابد پایدار و زنده خواهد می ماند.

انعکاس بازتاب زندگی چیزی را به ما می فهماند که ما عکس انرا در آینه می بینم انعکاس بازتاب زندگی از شیشه ای که سیماب نداشته باشد ان شیشه حقیقی نیست بلکه دروغ است. حتی شیشه بدون سیماب نیز دروغ می گوید فقط سیماب پشت آینه است که کمک میکند آینه نتواند دروغ بگوید و عکس این زندگی فلاکت را بازتاب و نمایان کند. شیشه بدون سیماب مانند انسانی است خود را در درون ان نشناخته و نمی بیند، بازتاب نقش خود را در ان نمی بیند.

شخصی که خود را نمی شناسد مانند آینه ای است که سیماب نداشته باشد نمی تواند نه زندگی حقیقی و نه خود را داخل ان ببیند و بشناسد. انسانی که از خود سایه ای نداشته باشد دروغ و پوچ است. انسانی که خود را نشناسد و نفهمد مانند انسانی است که از همان اول هیچگاه سایه ای از او ساطع نشده باشد و وجودی ازلی ندارد. ایا من هم از همان اول وجود نداشته ام؟

پاهایم در مقابل داهول لرزید در برابرش زانو زدم شکست را در برابر ذات عظیم و نابود نشدنی او را قبول کردم چقدر خنده دار است که شخصی بیای یک مترسک بی جان بیای یک داهول مضحک زاری و تضرع می کند اما این خنده دار نبود. حقیقتی تلخ و نفرینی تا ابد بود حقیقتی مهیب بود که هیچ شخصی نمی توانست به واضح به چشم خود ببیند و باور کند شکست را در برابر او قبول کردم هیچ قدرت و یارایی نمی توانست انرا از بین ببرد مانند آدمیان زمانه پیشین که از تخیل و خرافات جهل خود خدایانی خلق می کردند و تسلیم و فرمانبردار او بودند این داهول مضحک لاغر و خشکیده بر من فرمانروایی و سلطه داشت، حال که خودم او را با

دستهای خودم ساخته بودم بپایش افتادم و استغاثه و تضرع کردم که دست از سرم بردارد و من را برای همیشه راحت بگذارد. تا آنجا که یادم بود هیچ بدی و ظلمی در حقش نکرده بودم هیچگاه نیت بدی از آنچه او را خلق کردم را نداشتم اما چرا در مستعمره او بودم؟ چرا باید بندگی او را بکنم حال که او ساخته من بود؟ نمی دانم من افریده او هستم یا که او افریده من است؟ ایا من خودم وسیله برای شکنجه خودم ساخته بودم یا اینکه برای حراست و مواظبت تنهایی یکنفر شبه ادمی را خلق کرده بودم؟

با نومیدی و یاس خمره لب پریده آن دختر سماوی با آب و مایع درونش به خانه اوردم نمی دانستم به چه درد من می امد اوردم اما نباید هیچ یک از این اشیاء نحس و مشئوم را با خود بردارم. من باید تمام سعی و توانم را به کار ببندم تا هر نشانه و اثری کوچک از واقعات گجسته امروز را از بین ببرم چون می ترسم بعد از گذر و گذشت فصول زمان با رویت و دیدن آنها زخم های سربسته ام دوباره باز شوند. من باید همه آنها را نابود و منهدم کنم شاید واقعات نکبت و مصیبت امروز شبی مبشر را به من نوید و اشارت می داد شاید امشب پایان تمامی رنج ها و مصیبت های گذشته تا به امروز بود.

از روزگاری که بزحمت و بسختی یاد داشتم فضای کلبه از بوی تند عرق و مرفین بوی استیلن و مخدره می داد. غباری اکنده از بوی مخدره و سمی که هر ادمی را مسموم می کرد. الان با بوی نعیم و معطر این خمره اکنده شده بود و این محیط بد بو را خوشبو کرده بود.

عطری خوشبو از آن خمره لب پریده پراکنده و پاشیده میشد. ایا این بوی خوش خون بود؟ در این خانه محقر و گلی که همیشگان بوی دوده چراغ می داد اگر مدد و اعانت بطلبم کسی به یاری و مدد من نخواهد امد. هرچه در خانه خشتی و گلی اعانت خواستم هیچکس به کمکم نشتافت. هیچکس صدایم نحیف خاموش و لرزانم را نشنید و اگر هم شنیده باشند سعی می کنند خود را به کری و ناشنوایی جا بزنند. سعی می کنند کمتر محلی به من و امثال من بگذارند در جایی که هستم در دنیایی که بودم بایستی حرف نزد بلکه باید چاک دهان را برای همیشه و ابد بست.

من بین خود و دیگران حصاری ضخیم کشیده ام می خواهم خودم و افکار سمج که بواسطه آن من را تمسخر می کردند را همین جا در این چار دیواری زهر اگین محبوس کنم نباید بگذارم یک وجب انطرف تر از حصار درز کند تمام عمر فقرم میان این چار دیوار گذراندم. هر چار دیوار آن تاثیر زهرالود و زهر اگین خود را به هر سکنه خود وارد می کرد. هویت و شناسه ام را از دست داده ام. نمی دانم چرا و برای که زنده ام؟ چرا نفس می کشم چرا زودتر دم و بازدم زندگی خلاصی نمی پذیرد؟

پرسش هایی که هنوز پاسخ های انرا را پیدا نکردم همچان گنگ و محمل بودند.

ان دختر منطسم درست مثل غروب انبوه متراکم مه مقابل شمس را بیکباره کنار زد و پرتو های درخشان مهر زیست بر من متجلی شد اما چرا به اینجا امده بود؟ چرا وراء زمان مهلتش نداد. ایا او از قبل مرده به اینجا امده بود؟

چرا اجل زمان مهلت نداد و پرسش هایی که بیش از پیش مرا به ظن و گمان وا می داشت. افسوس به جای او من می مردم، چون او موجودی ماورایی و زیبا بود هر ادمی را شیفته و محسون خود می ساخت اما من چی داشتم که سبب و جلب توجه دیگران باشد. اصلا من به خاطر چه کسی و برای چه زنده بودم؟ چه کسی حاضر میشد مفتون و دلباخته من شود؟ هر نگاه افسون او زندگی بخش بود. ان دختر می توانست من را از ته سردابه ای سرد در قعر ظلمت و تاریکی مطلق به بیرون کشاند. ضمیر روشنایی پیمودن مسیری که می توانست دشوار و طاقت فرسا باشد را به اسانی هویدا کرد.

افسوس از اینکه ان بیکباره ان دختر محو و نیست شد و گرنه می تواستم از نزدیک سر دیس را پیش و نزدیک چهره او می بردم و از نزدیک انرا تراش می دادم و با خود بگور می کردم. من به این جهت با ان دختر وجود یگانه و مطلق و ابدی می گویم که اگر من ان سر دیس را با خود به گور می کردم بعد از هزاران سنه دیگر اگر شناسنده باستان و اکتشاف گور تاریخی مدفون و پوشیده پنهان منرا پیدا کشف می کرد با دیدن استخوان های چروک و پوسیده من با ان سر دیس پی می برد و می فهمید که من تا چه اندازه بزحمت ان دختر که زیبایی او را از اعماق درون ضمیر مخیل روی سنگ تراش داده بودم را ساخته و می فهمیدم که حتی بعد از مرگم او را رها نکرده بودم. شاید هنر خلاق به کمک انسان امده تا قوه محرک زندگی خود را با بکار بردن اشیاء انرا از خود بروز و ساطع کند.

افسوس از اینکه امشب که ظلمتی نگونسار است مجالی نمی داده و گرنه شب جمعه می رفتم بیرون شهر سر یک چاه کهنه او را باسم صدا می زدم اگر صدای خنده از چاه بیرون امد او زنده است و اگر صدای گریه امد او مرده است.

ایا من تا به این اندازه بدبخت و نفرین بودم که زنده بودن یا نبودن یکنفر را از ته یک چاه تاریک و خشکیده می پرسیدم.

احساس تنهایی می کنم، چاره ای هم ندارم نمی توانم در مابقی عمرم در کنار گرگ های انسان نما به زندگی ادامه بدهم. من باید مدیون و بخشش طبیعت عریانی باشم که من را به دامن خود راه داده و به من پناه داده بود.

حال و روز خوشی نداشتم نفرتم از خودم و از اشیاء پیرامونم دوچندان شد. از خودم رمیده بودم بی زاری می جستم همه چیز سر جای اولش برگشته بود افسوس از انکه ان دختر منطسم را ندیده بودم و می توانستم دو روز دیگر زنده بمانم .

من عزلت نیشن بودم و عزلت دوست، می ترسم از سر و اسرار پس از مرگم خبردار شوند حتی یکنفر هم نباید از احوال و روزگارم خبر شود. نباید کسی از سرگذشتم خبردار شود شاید شخصی دیگر برای کناره گرفتن از خلق قربانی و گرفتار این ماتم خانه شود.

باید تمام اثرات حیاتم را که از اول تا آخر را در مغاک بودم را اول بسوزانم و دود انرا به هوا بفرستم و بعد از ان به گورستان ابدی بروم و چار فرع خطی که با پایم امروز خطوط انرا نشانی و کشیدم را چال انرا بکنم و گود انرا عمیق کنم و در ان بخرسم. اما آنچه در پس و عقب یک واقعه آنچه پی در پی و زوایا و خبایا یک مابعد و پشت سر یک حادثه که در یک طرف رخ می داد باید نهان انرا هویدا و روشن ساخت. باید تائیت و ظواهر انرا پیش خود تشریح رصد و اشکار کرد شاید چیزی بدان امری است! شاید معنا و مفاهیم در زیر لفاف ان باشد!

جا و مکانی که در ان زندگی می کنم حقیقتی مطلق است و امر قطع و یقین ثابت است و هیچ چیزی نمی تواند انرا از بین ببرد باید واقعات امروز را مثل یک طالع بین به رصد و تعبیر خود بیاورم. مثل خوابی زهیر که تعبیر و تشریح داشته باشد پدیده و واقعات امروز را ظهور و کشف کنم.

چشمم به کتاب مندرس افتاد رمال سیه مست که نمی دانم چه نیرنگ و دسیسه در حق و ذات او تصرف بود افتاد. ان مرد سیه طاس و متذعر، ان مرد رمال و محتضر که کتاب خاکی قطور و تجریدی طلسم را به من داده بود نه زاهد بود و نه جابر! پس که بود؟ ان دختر منطسم ان فرشته اسمانی چرا به اینجا آمد؟ ایا برای نجات من از اعتزال آمده بود یا که نه برای رنج و شکنجه دادن من به اینجا آمده بود و یا قبل از من ان داهول مثل یک رقیب او را اسیر خود کرده بود و گونه ان داهول را با شهوت و لذت می بوسید؟

ان دختر منطسم مثل کوکبی دنباله دار و گذرنده بود که بیکباره بر من تجلی درخشید و در افق ظلمت نگونسار خفوق کرد اگر ان دختر منطسم می ماند می توانست شفا دهنده جسم و جان من شود اما مانند دودی سپید و سبک بال در مجاورت هوا به پرواز درآمد و ناپدید شد. دیگر بنا قصدی و عزمی برای بقای جسم و جانم در این دنیای پوچ و مصلحتی نمی بینم که دلم را به ان خوش کنم. از همه چیز ننگ و نفرت دارم. از خودم بدم می آمد که هنوز با این همه رنج و مصیبت و عقوبت زنده هستم و نفس می کشم. افسوس سردیس سیمای زام را از دست دادم در واقع خودم را از دست دادم اگر سردیس سیمای زام اینجا بود اگر انرا با کتاب مندرس ان رمال سیه مست شیاد معاوضه نکرده بودم می توانستم به او پناه ببرم می توانسم و با تراش بر پی و شیار ان از درد های زخمم بکاهم. اما از طرفی دیگر دیگر نیازی به او نداشتم چون من تصویر اجمالی را که بر سردیس می خواستم بتراشم و بسازم به وجه ای زنده و حاضر دیدم. من اگین ان دختر را زنده و از نزدیک دیدم ، بوئیدم و فهمیدم .

طبیعت پیرامون سخاوت به خرج داده بود و هرچند ساده به نظر به نظر می رسید اما در ان

اندکی احساس راحتی و آرامش می کنم زندگی روبه زوال و نکبت و این چنین را چرا باید دوست داشته باشم مگر چه تحفه و ارمغانی برایم آورده بود که به آن دلم را خوش می کردم. سرجای اولم برگشتم سرگیجه های تب اور مرگ به تنم رخنه کرده بود. زمین مانند تویی گردان بدور خود می چرخید و من از سرگیجه های چرخش اور مرگ بدور خودم چرخ می زدم. سنه ای از عمرم را به پای سردیس سیمای زام گذراندم و اگر با پرسشی مجهول و لاینحل مواجهه شوم به شرابی که انباشته کرده بودم پناه برم.

افسوس بجای این همه بطری های کبود شراب اسکاتلندی که روی هم تلنبار شده بود مایعات جام های زهری می بودند تا ته حلق یک ادم محبوب ریخت تا برای چنین روز که اگر در جواب سوال هایی سائل عاجز و بی جواب می ماند مثل جام زرین آنها سر می کشید و خود را راحتو اسوده می کرد. آنها را برای چنین روزی انباشته کرده بودم که فقط به آنها می توانستم پناه ببرم. فقط همین ها بودند فقط همین ماده های مخدر سمی بودند که می توانست علاج و پادزهری موقت برای تسکین درد طاقت فرسای جسم و روح من باشند می خواهم انقدر بنوشم تا بتوانم بوی فائح آن دختر منطسم که عطری از جسم خوشبوی او پراکنده میشد و چهره جناس او را فراموش کنم و از یادها ببرم که چنین منظره ای رویایی را هیچگاه به چشم ندیدم به خودم تلقین می کردم که از همان اول هیچ رخدادی رخ نداده. همه اینها را باید از عقلم زدایید اما روی صندلی راحتی زوار درفته ام که غرچ غرچ صدا می داد نشسته به عقب و جلو تاب می خوردم و خمره لب پریده آن دختر منطسم و آن کتاب مندرس نگاه می کردم. این دو شی واقعی و اکنون در برابر دیدگانم قرار داشتند با آنها چه می توان کرد؟

گلویم خشک و تشنه بود و در عطش و حسرت جرعه ای از اب خمره ای که آن دختر سماوی آن فرشته جاودانه که بر من عروج کرده. شاید شهد آن دختر موطالایی یا معجون علاج آن دختر که می توانست اکسیری شفابخش برای جسم و جانم بشود درون آن بود. از معجون قلیایی شیرین و گوارا که شهد آن دختر با آن مغلوط و امیخته در خمره بود سر کشیدم. تاکنون هیچ شراب و معجونی سهر اساء به این شیرینی نیاشامیده بودم.

از لحظه ای که آن دختر سماوی بر من تجلی کرد می خواهم مترادف جریان ورطه نیستی زندگی خوش او باشم، می خواهم متضاد زندگی ناگوار پوچ و احمقانه و کسالت اوری که شیره گس و تاخلیک طعم تلخ تریاک که به اندازه پوست هندوانه ابوجهل گس بود باید به زور از گلو قورت داد و پایین انداخت را برای همیشه معدوم کنم. می خواهم با این امر مقتضا بینم مرز بین زندگی تلخ خلاف واقعیت با زندگی مستقر که به طعم شیرین عسل و شکر است چقدر فاصله بین این دو است. باید انرا بشکافم و بسنجم باید انرا زلاجی کنم تا درکی درست و حقیقی از آن داشته باشم.

باید قبل از آنکه دیر بشود باید قبل از آنکه بمیرم خود را بشناسم بینم چه فاصله و چه مرز و پنداری بین من و دیگران است. اما هرچه را جمع می کنم هر چقدر مشتمبه می کنم عمر ناچیز و محدود زندگی همه انرا با اشتباهی سیری ناپذیر می خورد و می بلعد.

سنجش حقیقت چه پوچ باشد چه واقع در ورطه نیستی همه انها مکرر مستور بودند که برای فریفتن خود انها را می یابیم. حقیقت جایی دیگری بود من حقیقت تلخ گزنده و شوم واقع را باید جایی دیگر پیدا و اشکار می کردم.

افسوس از اینکه نمی توان در اغمایی جاثوم و بیدار ناگشتنی تا اخر محبوس و محبوق ماند و هیچگاه از ان بیدار نشد. افسوس نمی توان در خبی ابدی اسیر و گرفتار ماند. دنیای زنده ها دنیای من نیست دنیای خب و رویا دنیای افلاک و جاودان من است ای کاش از همان ازل تا ابد در ان می ماندم و هیچگاه از ان بیرون نیایم.

تمامی عظمت بدبختی ها که جثه و اندازه انان از سلسله جبال و کوه های سترگ فراتر بود در همین چار دیواری در همین خانه گلی ادامه و به پایانی تلخ می رساندم، گرچه حدت اختلاف اندازه انان نابرابر و نامساوات بود اما پیش خود و نزد سنجش و قیاس ان تقریباً به یک اندازه بود و یک مشت بود.

باید واقعات تلخ و گجسته امروز را به تحلیل و تعجیل بیاورم که چه بر سرم آمده بود. چشمم به کتاب مندرس افتاد ناخودآگاه بیاد روادید امروز افتادم. بیاد رمال سیه مست بلند و ژنده پوش و قبیح المنظر که چرکین جامعه ای سپید و دراز شبیه عرب های جاهل و کولی پوشیده بود پارچه ای خشنی برابرش پهن کرده و کتاب مندرس خاک خورده ای را در بازار عکازان بفروش می رساند. کتابی ضخیم و خاک خورده ای که گوی دفینه هزاران سال بود و طعمه مار و موران شده بود حداقل نیمی از ان انرا خوره از بین برده بود.

کتاب ضخیم و تجریدی طلسم کتابی هذیان الود بود کتابی بود مخزن الاسرار که سر و اسرا ان تمامی نداشته. شبیه یک رحیل نامه بود مثل یک کتاب انسیکلوپدی قطور بود. لای و برگه کاغذ های گاهی و زرد انرا از هم باز کردم بوی نمناکی و نم زیر خاک را می داد در جایی نبشه بود:

- شما زمانی از محتویات تحریص و محث کتاب هزله را پی خواهید برد که از سرنوشتم اویزان شده ام و دست تقدیر مرا به ارامی تاب می دهد...

هرچه بدان زل زدم هرچه گوشه و کنار انرا جست و جو کردم تا اسم انرا پیدا کنم براعت و استهلال انر نمی یافتم الفاظ به کثرت غلط و سقط خطابات و عبارات مشوش که هر خواننده ای را سحر می کرد.

بعضی از دیگران نبشته ها و خط های مکتوب با رنگ خون با رنگ سرخ خون نوشته شده بود و با خط مقرمطه خونین رنگ خیروار زل زدم و نبشته هایی مکتوب که به قلم رسام درآمده بود را

خواندم. سرگرم خواندن جمله ها کلمات و عبارات ان مغشوش ان شدم مانند شخصی روای که قصه ای را از بطن داستان روایت می کند و دیگران گوش فرا می دهند محو خواندن شدم از لابلائی صفحات از ژرفای بی کران جسم و جان این کتاب ندای اسفناک ارواح عاصی و سرگردان به سمع می رسید.

با خواندن عبارات کتاب ضخیم و تجربیدی مندس روح نائم خفته ام مرا به اغمایی جاثوم برده بود که امکان بازگشت به اول برایم مقدور نبود نمی توانستم به اول نقطه شروعی که تقدیر مخلف بر من روا داشته بودم برگردم. دو پلک چشمهایم منقبض شدند و به همدیگر قفل و چفت شدند. نمی توانستم آنها از ردارم نمی توانستم آنها را از هم جدا کنم. جسمم مثل یک پر کاه در محاورت ماورایی سیر می کرد.

کتاب تجربیدی که من اسم انرا کتاب طلسم گذاشته بودم پیش از پیش مرا اغمایی جاثوم برد. اغمایی که نشأت گرفته از یک رؤیای ناک بود که توان جستن و برخاستن از ان نبود ایا خواب یک داستان است؟ ایا خوابهایی که هر شب آنها را می بینم قصه هستند؟ ایا کهنه خوابی بی تاثر که یکنفر انرا هزار سال پیش را دیده کسی به حقیقت نافذ ان پی می برد؟

در این گیتی فرا سرشته بمانند پرنده ای مجروح بودم اما نه در قفس نه در قفس سیمی و مکعبی بلکه پرواز کردن و گریختن از واهمه های امیال بشر را نداشت. در عالم ماوراء طبیعه در دنیای فرا طبیعی فرا سرشتی تجلیات ملغمه و رویای مضحکانه موهبتی تابناک در ثریای فلک شگرفان فاختگان و ماکیان نزهتگی باژگون بودن مثل یک مرغ شب باز مثل مرغ شب اویز تنها و منفرد تنها و مهجور کور و کبود.

رابطه من و جریان طبیعت مانند رابطه من با خواب و بیداری بود جسمم مقابل روحی که بدان نسبت دارد مثل شب باز بود و در شب به گردش در می آمد برای انکه حالم بهتر شود نیمه های شب بی مباحا از کلبه بیرون میزد و اطراف قدم سار منظره نیمه شب زیر نور ماهی را نظاره گر بودم که از بیشه ان صدای موهوم غوکان ان و از ابگیر و اواز بی امان و یکبند ابوعطاء و باد خورک به گوش می رسید. اما باز هم همان پوشش گرم طبیعت بر من سرد شده بود. می ترسم ابگیر غرقاب کنار خانه ام تبدیل به یک مرداب وحشی بشود و هر لحظه مد ان مرداب به من و خانه ای که در ان بودم برسد و منرا در خود قورت بدهد.

نمی دانم این دنیا را وارونه جلوه داده اند یا اینکه فقط من انرا وارونه می بینم همیشه نقش مصور ازلی این جهان را اویزان برعکس و وارونه از پنجره خانه ام به نظاره می بستم همیشه از رنگ کبود و سیاه خوشم می آمد همیشه لب دو فرع پنجره خانه ام می رفتم و بطری کبود شراب اسکاتلندی را جلوی چشمانم می گرفتم و تمام دنیای تیره و تاریک این جهان را از شیشه کبود شراب اسکاتلندی به نظاره می بستم. از همین رنگ کبود از همین رنگ مکدر از همین

رنگ تیره و تار که رنگ خواب بود خوشم می آمد. لون و نگاره خوابهایم بود امیزه و مغلوط خوابهایم بود که هر شب آنها را در خفتن می دیدم اما معنای انرا نمی فهمیدم. مثل آنکه ثقل عالم مقهور و مغلوب من شده بود روئین تن از قید قاف این حیات اندر عمر نیفراشته فارغ از هیچ قید و بندی جسم و تنم آزاد و رها بود مانند آنکه در این همه سالگان هیچگاه جسم پیکرم در معذب نبود. مانند جسمی که بخواب رود و روح ان به گردش دراید ارواح منعون روح خیالبازم منرا چنگ در بند اسارت گرفتند و کشان کشان به پایین پله های سرد انبار اب مخوف و متروک بردند. سردابه ای به سبک عهد قدیم که به مانند زهدانی بود که فرزندى شوم و نامبارک بدنيا بیاورد. سردابه یا زهدان بود که مرا به این دنیای فقر متولاند و ان مرد سفاک و خونریز که تازیانه تنبه و عبرت را با تشدد تمام بر روح بی جانم می کوبید. یک مرد اهریمن یک اهریمن دژخوی یا یک مامور شکنجه با هویتی گنگ و نامعلوم بنا به اراده خود یا دیگری با هیكلی درشت و چهار شانه که سیمایه ای از پارچه سیاهرنگ با چشمانی سرخ گون و اتشین به صورتش بسته بود به عمد صورت خود را پوشانده بود تا از نظر مستور بماند ابروانی خراشیده و یک کلاه قزاقی پایای به سر داشت و البسه شبیه سربازان پارتی و چهل تیکه ای که به هم پینه شده بود و دستانی درشت و قوی هیچگاه طاقت زل زدن به چشمانش جهنمی اش را نداشتیم خیلی مایل بودم پشت ان نقاب ، وجه یک مرد که از روی سر و اسرا خودش که بر گرفته از مهربانی و عطوفت خود را از من اخفاء کرده و یا شمایل اذر چهر و جهنمی که بی رحمی در خون و ذاتش موج می زند روزی یک بار در اسارت را بر روی من باز می کرد و یک و عده غذا می داد. این مرد سفاک منرا به عمد به اسارت گرفته بود.

نمی دانم تقاص چه عقوبت را از پس سرم بگذرانم نمی دانم مرد سفاک به چه واسطه و استدلالی من را تنبیه می کرد جزای چه کار بد و گناهی را باید می دادم که اینگونه تازیانه کیفر و عقوبت را پس می دادم.

با خشم و غیظ ان مرد بد دژخیم رنج جانکاه کیفر ناخواسته خود را پس می دادم. نمی دانستم او کیست و برای چه مرا در در این سردابه سهم و تاریک به اسارت و بند گرفته بود. سردابه ای سرد و تاریک که در تمام عمرم ظلمتی نگونسار بر ان افکنده بود. گردنم با قفل بند بسته بود مانند بردگان به اسارت درآمده پاهایم در رسته قل و زنجیر بود تمام تنم و پیکرم اکنده خون خشک برجای مانده از سالها تازیانه و شلاق ان مرد سفاک بود. تمام تن و پشتم زخم های عمیق و کاری برجای بود. چشمهایم فقط و فقط منظر سیاه و کبود را می دید گوشهایم خیلی سنگین بود و اصوات نحیف و ضعیف را به سختی سخت می شنیدم. زبان چفت و قفل شده بود نه می توانستم حرفی بزنم و نه نعرهای و زجه های درد و رعشه حاصل از تازیانه های ان مرد سفاک را به هوا بفرستم. از همان اول عمرم چشم که باز کردم نمی دانم کی و کجا هستم. گذار زمین و زمان را نمی دانستم.

ایا این سردابه اسارتگاه من بود؟

ایا این این سردابه اسارت را فقط برای من ساخته بودند؟

این مرد سفاک که تازیانه تنبه و عبرت بر گوشت تن و جانم می کوبید که بود؟

ایا او یک انسان بود و اصلا استدلال او از اینکه من برده و اسیر زیر شکنجه و شلاق او بودم چه بود؟

ان مرد سفاک شکنجه گر بود و من شکنجه کش او. من عاصی ان مرد سفاک بودم.

افسوس من اینست چرا ان مرد سفاک بی انکه بخواهم و بدانم مرا زیر تازیانه شکنجه و عبرت

گرفته بود علت و دلیل او از اینکه مرا به باد تازیانه و شلاق گرفته بود چه بود؟

شاید این همان مامور شکنجه من از برزخ باشد و یا شاید این همان تقدیر نافذ شده من بود که باید با ان بجنگم!

مرد سفاک مثل یک سلاتون شکنجه گر قد بلند و چار شانه بود هیبت و جثه هیکل او دو برابر تن نحیف و لاغر من بود.

همیشه هنگام نزدیک شدن مرد سفاک به من خونم به جوش می امد گویا دور تا دوره ام کوره داغ با زبانه های بلند اتش همه جا را فرا گرفته. نمی دانم این مرد جزء خاکیان بود یا نه تنها چیزی که می دیدم ظلمت مطلق و تاریکی واقف بر محیط تاریک سردابه سرد بود. فضای اکنده سنگین سردابه سرد و نمناک بود تنها صدایی که می شنیدم صدای خس خس نفس کشیدنم در هنگام خیره شدن به سقف سردابه با دهن نیمه باز بود تنها چیزی که در فکر ان بودم ایا بیرون از اینجا روشنی زندگی در حیات است و یا مثل این سردابه سردی و خاموشی و ظلمت تثبیت بود. ایا بیرون و خارج از اینجا مرد سفاک دیگری هم است یا اینکه فقط یکی است و انهم مامور شکنجه من در زیر زمین این سردابه بود. در تمام عمرم به غیر از بوی لجن های ته مانده این سردابه هیچ بویی حتی ناچیز از دنیای خارج و بیرون به داخل مساعد نمی شد.

این سردابه یک اب انبار بود اما از روز تاریک که چشم از هم باز کردم هیچ ابی در ان نبود.

شاید اب این سردابه با دیدن این مرد سفاک از شدت خوف و ترس خشک شده بود.

در تمام طول عمر فقط تاریک غلیظ و سیال زیر این سردابه واقف بر چشمانم بود می تراوید. همکنون رنجی را که از سردابه که نزدم انرا زهدان مادری می دانم که من را به این دنیا متولاند، ان هم با محنتی تلخ و گداز اتش وار نهاند.

فکر کنم باید بدنبال کلمه ای باشم که همه به ان وابسته و یا محتاج انند. عبارتی که تمامی وجود ان از یک قانون منسجم متشکل شده و من هم باید ان را به چنگ بیاورم. شاید این عزم و اراده خود من است تا از این اسارت جهنمی نجات می دادم. شاید این رهایی از قفس مرگ است تا نفس زندگی در من خوانده شود !

صدای خوف و تن لرزان قدم های آرام و بی صدای او را که هم به اسانی اندام سیاه پوشش و هیكل موخش او از پشت در معلوم را هیچ وقت احساس نمی کردم، زیرا بقدری آرام و بی صدا می آمد که گویا مانند یک دود نامرئی در مجاورت است. نور عیفی که از بالای پله های زیرزمینی سردابه که به سمت بالا می رفت ، درز لای در چارچوب را نشان می داد که به بیرون از این اسارتگاه ترسناک را نشان می داد خشکی و کوفتگی این همه سال باعث انقباض و درد در تمام آلات تنم شده بود. مجال فکر به غیر از بیرون رفتن از اینجا وزندگی کردن توام با ازادی مسرت بخش برای یک انسان نبود. یک حایل میان من و ازادی مانده بود تا اینکه دو لخت در چوبی را به جهان رهایی و ازادی از هم باز کردم. اشعه نور با شدت زیا به صورت خورد همه جا روشن بود بر اثر شعاع روشنایی و دیدن زیادی تیرگی و ظلمت در سردابه اسارت رد این سالها چشمهای من توان نور بیرون از سردابه را تحمل کند. ولی از طرف دیگر بالاجبار مجبور بودم از فرصت و پیشامدی که شاید احتمال ان در آینده رخ نمی داد با تمام توان فرار کردم. با دست جلوی صورت و چشمانم را گرفتم و با قدرت فراوان به طرف دشت و باغ های اطراف. دویدم هنوز مسافتی را طی نکرده بوم که پایم به ریشه بوته های اطراف گیر کرده و محکم به زمین خوردم. در همان حالتی که افتاده بودم مرد سفاک چماق بدست مثل یک مرد پرخاشجوی اهسته و گام به گام که از غضب بود بالای سرم آمد. از بین انگشتان دستم که در برابر چشمانم گرفته بودم جنه اش را دیدم که در برابر اشعه تند نور قرار داشت و چماغ زمخت که در دستانش بود ان را بالا برد و باتمام توان انرا روی پایم زد. بزرگترین شیونی که سرتاسر زندگی خود از درد سر دادم شکستن پایم با همین ضربه چوب توسط این مرد دژخیم بود. دستم را گرفت و افتاده و خیزان منرا به اسارتگاه پایین سردابه مخوف و تاریک بازگرداند. منرا زیر اماج تازیانه تنبه و عبرت قرار داد تا عزم و قصد گریز از سردابه را هیچگاه نداشته باشم.

درد ناشی از شکستن پایم باعث شد مثل یک مار به دور خودم پیچم و تا اخر عمرم چلاق بمانم و چلاق زندگی کنم. دستامد تلاش ها و سختی های رهایی از این تار و پود عذاب و شکنجه بی فایده و ناکام ماند ولی در عوض منظر و صحنه ای که چه زنده باشم یا مرده بالاخره به حقیقت تبدیل شد. دنیای بعد از این اسارتگاه مصلحتی و ناچیز برایم اشکار و نمایان شد. پیشانی سرم را به کف نم سرد سردابه گذاشته و اولین و اخرین و ارزویی که در بن بست نومیدی طلب می کردم، ارزوی نفرین صدار مرگ بر این زندگی محزون وار و نابودی ظلوم در این عالم و دنیای دیگر از ان شدم. با هذیان با شیون و فریاد های خشم الود می گفتم:

اه اخر چرا! چرا من در این اسارات و شوم و شکنجه بمانم و بمیرم؟ مگر تقاص چه کاری را باید با گوشت و تنم می دادم که این چنین رنج و ماندگی را تا اخر عمرم در زیر این سردابه سنگین و نمناک جور انرا تا اخر بشکم و بمیرم!. مگر چه پلیدی و خطایی از من سر زده بود که مرد سفاک

و خونریز این چنین تازیانه شکنجه و عبرت را به گوشت و جانم می کوباند. چرا من قربانی عذاب های ناخواسته او بشوم؟.

از دید او موجودی بی چاره و مفلوک بودم که منرا زیر این سردابه سهم پنهان به عمد اسیر و گرفتار کرده بود.

نمی دانم استدلال او از اینکه مرا در قلو و زنجیر پنهان کرده بود را بفهم.

ان مرد سفاک منتقم مانند یک بزهکار منرا شکنجه می کرد.

ارزوی انرا همیشه داشتم که این سردابه همیشه مغتاط و هیچ فرزندی شوم را بدنیا نمی آورد.

درون سردابه لخت مادرزاد در قلو و زنجیر در اسارتی مهوبت و مجهول بودم.

خواستم از نطفه تنگ و تاریکی ان سردابه بیرون بیام اما بیشتر در ظلمت ان فرو رفتم.

هیچ اصواتی موخش بجز صدای زیر و بم از ته و قعر سردابه سهم و سرد بگوش نمی رسید که دل هر تنابنده ای را به خوف وا می داشت. چکه های قطرات اب یکی پس از دیگری می چکید و می ریخت.

وقتی که مرد سفاک با قدم هایش موخش تازیانه بدست از پله های سردابه به پایین می امد وقتی که به قصد تازیانه زدن من پایین می امد مانند سگی که از کتک ساهاب خود قایم می شد من هم پریشان و اشفته به گوشه ای پناه می بردم با دستهایم سرم را می گرفتم و او هم تا توان داشت منرا زیر امان شلاق و تازیانه قرار می داد. صدای غضب او شرعه شرعه گوشت تن و پی ام را به لرزه می انداخت.

می ترسیدم از سردابه از زیر ظلم و جور فرار کنم بیرون از ان هم این محنت و رنج پایانی نداشته باشد.

می ترسم راهم را بیرون از اینجا گم کنم. می ترسم با زخمهای اغشته به خون پوشش پرتو افشان طبیعتی که بر من سرد شده بود را به ظلمت یغما دایم فرو ببرم اما در نهایت چه! اگر تا پایان عمرم اینجا بمانم شلاق تازیانه ظلم و جور مرد سفاک و جبار مرا دمی اسوده نمی گذاشت. باید از چنگال این اهریمن و دیو مهیب و افسانه ای خلاص بدهم.

عاجز و درمانده بودم.دایم چشمم به دشنه قاب شده زئود به دیوار سردابه دوخته میشد که سالها از ایام که چشم باز کردم بودم بدیوار قاب شده بود.

ایا ان دشنه می توانست مرا از اعتساف برهاند؟

ایا می توانست از بند زندان و اسارت منرا برهاند؟

ایا ان دشنه هراسناک قاب شده می توانست مرا از شکنجه جسم و جانم برهاند؟

ایا در این زهدان اسارت فریاد رسی است که به یاری و کمک به من بشتابد؟

ایا می توانست بدرازا شکافتن تقدیرها و سرنوشت ها احکام و اوامر نافذ شود؟

ایا در ناجایگاه با اصوات تهی شیون ها و فریادهای خفقان می توان بر مظلومه مقدر شود؟

ایا با فریاد جستن استغاثه کردن داد خواستن تظلم و دادخواهی کسی به استعانت خواهد امد؟
مقید بودم هیچ یک از اینها نمی تواند به کمک و یاری تعدی شده بشتابد.
باید خودم را از زهدان تعب و عناء خلاص می دادم.

باید عالم محاورت را که اکنده از علالت و معلومات سائل است را زلاجی استنباط و استخراج کرد
تا درکی فراست و درست را از ان بیابم. باید انرا پیدا و خودم را با ان تسلا می دادم.

این عالم و خلوصات در بطن فلک برای چه ساخته و منزّه شده ایا چیزی بدان امری است؟
چرا در بطن ان زائیده شده ام و بعد از تولد که به من عمر داده شده به کجا بروم؟ چرا می روم؟
چرا در برهه حقیقت زمانی که در ان سیر می کنم در پیکار سرشت و تقدیر خواه مخلف خواه
پیداوار تا پایان عمرم در پیکار و ستیز با ان هستم و در اخر هم چه با غلبه و چه مغلوب ان شدن
به پایان می رسد.

ایا خلص زیست معنای حقیقی دارد چگونه انرا بفهم چگونه بر ان فائق امد اصلا حقیقت چیست
و به چه معناست؟ درک فراست از ان چگونه است؟
ایا تقدیر ناخواسته از قبل بر من تعیین و تحمیل شده یا انکه من خود با دستهایم انرا بنیان و بناء
می کنم! از کجا معلوم که تقدیری باشد؟

ارزویم بران بود این سردابه برای همیشه مغتاط بود و هیچگاه فرزندی بر دنیای فقر و مسکنت
نیاورد، به سبب اینکه من در مقابل سرنوشت تاریکم تسلیم و زانو زده بودم ، سرنوشتی که برایم
رقم خورده بود را نمی توانستم تغییر دهم وقتی به انعکاس لرزان و ضعیف بازتاب سایه خودم که
نور درز لای سردابه ان را به طرزی موحشی روی دیوار ساه و نمناک نقش انداخته بود نظری
کوتاه می کردم ، پیری و شکستگی را در خودم بروز نمی دادم و حقیقت امر جزمی این بود
هراس دشنه قاب شده روی دیوار به گونه تحت اللفظی واژه به واژه ان را نسبت به وجودم بیم
می داد. من یکی از برگزیده محکوم به شکنجه اهل دوزخیان در این دنیا بودم و خودم را وارث
برزخ در این دنیای ملال اور می دانستم. من به این دنیا تعلق نداشتم زیرا اگر برخالف این بود
در این گیتی اندک مدت من هم مثل باقی خاکیان زندگی آرام و خوشی را می گذراندم. نمی
دانم قبل از من کسی طعم تلخ و زهرالود این زندگی پست بیهوده و دنیای فانی انرا را چشیده یا
اینکه من اولین برگزیده ان هستم! امیدوارم اگر قبل از من کسی بوده من اخرین نفری باشم که
به این سرنوشت شوم و نفرین و طلسم اذل تا ابد گرفتار می شوم.

باید خودم دست به کار می شدم باید روح نائم و خفته ام که در کالبدی بی جان و رنجور و زخم
خورده حاصل از تازیانه های مرد سفاک رهایی داد. شاید جستن و گریختن از این اسارتگاه لازم
و متعدی بود.

با هرچه توان در درون داشتم دشنه زئود را از قاب دیوار سردابه برداشته و با آن قلو و زنجیر این سلسله رسن فلزی که با آن سالها در اسارت و محکومیت مجهول بودم را پاره و خلاصی دادم. تیغ لخرزی دشنه زئود بقدری تیز بود که فلز و سنگ را می توان با آن برید و به دو نیم کرد. یکبار دیگر از همان زین پایه از همان پله های از بالا به پایین که هر روز دو چشم شهوم مرد سفاک پدیدار میشد بالا امدم. در فرع مصرع سردابه را کنار زدم. از حسن اتفاق طبیعه سرشتی که بر خلقت و فطرت خلق شده بود در ظلمت و تاریکی بخواب رفته بود. لخت مادرزاد به را افتادم تا ایا در عالم سعادت می توان جد و حظ بقدر هرچند کوشکی یافت یا نه!

بمانند دیوانگان افسار گسیخته سرکش و عریان به هر سو می دویدم از ترس مرد سفاک که نکند دوباره منرا به چنگ آورد و سنه ای از عمرم نکبت و نکشت در زیر انر سردابه مخوف و تاریک شکنجه کند تا جان در بدن که داشتم به هر طرف می دویدم و پای بر فرار می گذاشتم نمی دانستم کجا بروم اما هرجا که می رفتم هرکجا سر و روزگارم به جا و مکانی دیگر بی افتد بهتر از آن سردابه سهم سرد و آن مرد سفاکش بود.

ملول با طیف و خشم عاجل و اجل با جنون و دیوانگی بی درنگ بی غل و غش زیر آسمان سیاه و قیر گون با خفندگی در حیات سترگ زیست تار گون زندگی منزّه ترین و درخشانترین راز و رموز غثیان دل اشباح هولناک و وهمناک، که ماوراء انرا از دیده دیگران مکنون داشته پای بر فرار می بستم تا دست مرد سفاک به من نرسد.

غیر یقین در عالم اقطار هیچ رساله ای از استفسار خود سنخیتی ندارد و هیچ پاسخی والاتر از منطق حقیقت وجود ندارد و من هم بایستی انرا بیابم و بر دیگری نشان می دادم. احساس ازادی از بند می کردم از شور و شعف از مسرت و خوشحالی که دست اخر از چنگ ان زهدان از چنگ ان سردابه و مرد سفاک خلاصی یافته بودم سر از پا نمی شناختم. برای یک انسان یگانه هیچ چیز جز ازادی ارزشمند نیست و من اکنون ان را داشتم.

هیچ حسی را با احساس ام محسوس نمی کردم هیچ سرمای زمهریر بر من رسوخ نمی کرد چون سردابه طعم انرا به پوست و گوشت تنم چشانده بود با تمام توانی که در تن داشتم از سردابه زندان و از مرد سفاک گریختم. مدام پشت سرم را نگاهی کوتاه می انداختم تا نکند تعقیبم کند. می ترسیدم بدنالم بیاید و دوباره مرا به درون ان سردابه سهم و تاریک به اسارت بگیرد. بیرون از سردابه هیچ دیاری پیدا نمی شد.

کنار جوبی که از سقاخانه سرچشمه می گرفت ایستادم و خودر برانداز کردم. عکس قرص کامل ماه در ان موقع شب مهتابی نمناک و مرطوب کامل داخل اب بود و موج می زد و می لرزید. مانند خودم که با دیدن عکس خودم لرزیدم. این رخ این شمایل این صورتی نبود که هر روز خود را در ان سردابه پندار و تصور از خود داشتم. من زالی زاحل بودم چشم هایم سبز کمرنگ تا

ته رفته بود یک مرد سپید موی بودم که افعال ظاهر من را مسن و پیر نشان می داد اما خیلی جوان و جسمم خیلی برنا بود. اگین و شمایل غریب و ناشناس داشتم.

جراحت ها و زخمهای این چند سال هنوز جایشان تازه و تغییر نکرده بود.

حاصل ان سردابه یا که بهتر اسم انرا گذاشت زهدان یا بچه دان اسارت و زنجیر که در ان رشد کردم زخمهایی التیام نیافته ای بود که بر جان و بدنم نقش بسته بود، حال بعد از رهایی ان در طبیعتی عریان و سرگردان بدنبال انسانی هم رنگ خودم باشم تا ایا می تواند جواب لاینحل و حجاب پرده مستور از این دنیا را بردارد؟ ایا در برابر دریایی از پرسش ها و سوال های سائل می توان از افرینگان پاسخ و جواب هایی مطلق و کوبنده پیدا کرد؟

لنگان لنگان با پای برهنه و ابله، چلاغ و علیل زیر نور ماه نقصان که هلاله ان می تابید و رنگ مهتاب ماه پرتو نحیف ان ترواش می کرد زمین زیرش را کمی برایم نمایان می کرد سر از بیراهه ها در می اوردم. بفاصله دور فرسوها و گامهای دورتر از من نور لرزان و نحیف سنگلاخ و مجمرها نمایان بود گامها و قدمهای لنگم را سریع کردم تا به انجا برسم. حصار ی چار دیوار بلند و طویل از یکدیگر بود که دروازه ان تا اخر از یکدیگر باز بودند قلعه و دژی عظیم و فراخ را تشکیل داده بودند که حدت ساخت ساز و پیکر ان از توان ادبی بدور بود. چنین دژ قلعه عظیم و سترگ هیچ کجای دنیا ندیده بودم حتی اسم انرا هم نشنیده بودم. ایا دلم را قرص و جمع می کردم که همجنس و همزادهای من در ان زندگی می کردند یا اینکه این شهر شهر فرشتگان و شیاطین بود؟ می ترسم شهر زورگویی باشد خوفم بر ان است که این شهر ستمگری باشد. هراس دلم اینست که این شهر شهر خشونت پیشگی باشد اما از طرفی دیگر خیلی خوشحال بودم از اینکه از ان سردابه هولناک نجات یافته در کنار باقی ادیان دیگر زندگی می کردم.

دلم قرص و جمع، اطمینان و خاطر داشتم که بعد از ان همه عقوبت و نعمت در اجماع مخلوع ادیان قلعه بندان به زیستن ادامه می دادم و در کنار انان زندگی کنم. اما همینکه یک قدم به جلو برداشتم صدای خرخر و خرناسه آمد جرات نکردم یک گام دیگر به جلو می گذاشتم. درست انطرف تر از جایی که من در انجا ایستاده بودم چند جانور وحشی چند گرگ ترسناک لاشه انسانی را از شهر قلعه بندان ربوده و به شکلی درنده و بی رحم با خوی وحشی و درندگی تمام تکه گوشت و لحم ان لاشه را از هم پاره و از یکدیگر می دریدند. تکه های لحم دل و روده های ان لاشه دریده به اطراف می افتاد. یکی از گرگ های درنده که حواس او به من جلب شده همینکه با دو چشم براق و تیز به نگاهی کرد براقی سوء دو چشم تیز او که بی رحمی از ان ترواش می کرد از نیش و دندان های تیز و برنده او قطره های خون درندگی به زمین می چکید با رویت غیر منتظره به من، دست از طعمه کشید. گرگهای دیگر و لاشه دریده را رها و با گامهای تهدید امیز خران خران نزدیکم آمد و من را با تردید بویید. خواستم پا به فرار بگذارم اما با پای چلاق و علیل نمی توانستم مسافت زیادی را طی کنم و دور می گریختم. اگر هم با دشنه

زئود که در دستانم بود با یک ضربه مرگ اسا او را از وسط دو نیم می کردم باقی گرگ های دیگر به جان من می افتادند و منرا پاره و می دریدند. سر به زیر افکنده در برابرش زانو زدم و خودم را آماده بلعیدن کردم خودم را آماده مرگ کرده بودم. نه از مرگ و نه از امیال زندگی ترس و خوفی. نداشتم خونم گرم جسمم در انحال مابین مرگ و زندگی بود اما گرگ درنده با دندهای تیز و اغشته که قطره های خون لاشه از آن به زمین می چکید در مقابل ایستاد و خطاب به من گفت:

– طبیعت مثل دایه ای خونخوار و دیوانه است که فرزندان را به فرزندى می گیرد و مانند خوشه ای انگور که هر دانه آن بگندد و آنرا از بین برد.

این انسان که نیست که بد ذات است، این انسان نیست که درنده و خونخوار است، طبیعت پرسه پیرامون او را به موجودی بی رحم و سفاک تبدیل می کند که بی رحمی و خونریزی را در رگ و پی او شریان می دهد. من در طبیعتی که رشد و پرورش یافته ام که باید تبدیل به جانوری درنده خونخوار و بی رحم باشم تا در آن به زندگی ادامه داد.

من غریزه درنده بودن ندارم طبیعت عریانی که در آن زندگی می کنم مرا به درنده بودن وا می دارد من باید درنده و خونخوار باشم که بتوانم در آن زندگی کنم.

این طبیعت عریان نیست که انسان فاسق را به پستی می گرایاند این انسان محصول دست تمدن خویش است که مانند زائیدی انگلی زندگی را در پس زمین می خورد و می تراشد. اگر انسانی دو پا وجودی نداشت زمین منظر اراستگی خود را پیش از پیش حفظ می کرد و زیبایش دوچندان میشد. هر دو غریزه انسان و حیوان یک نوع هستند فقط محیطی که در آن خود را پرورش می دهند از هم دیگر برتر و ممتاز است صفت درندگی در انسانی غریزه ای ژرف است که این خود امری مقتضا موروثی و طبیعی است و انسان بالعکس حیوانات نافذ آنرا عمدا حفظ و از هم نوعان خود و یکدیگر مستور و پنهان می کند. در همه اعصار این انسان رذل و بی سروپا بوده که خوی درندگی خود را از هر جاندارى دیگر مستور و مکتوم داشته. هر دو جاندار انسان و حیوان رام می شوند اما این صفت سودمند در انسان سرکش و طغیانگر موقت و ناچیز است.

در طول تاریخ منحنی، بشر جدای از حیوان، انسان خود را موجودی جاه طلب خونریز ستیهنده و ظالم و جبار به خویشتن خود معرف کرده و علت و دلیل اینکه اینگونه موجودی بی رحم و سنگدل گشته زیستن در طبیعت ستابه خود اوست.

زمانی انسان انسان خواهد شد که خود درون خود را بشکافد و بشناسد و زمانی خونی حیوانی ریخته نخواهد شد و اسوده می گردد و زندگی می کند که انسان نا از موده اهریمن خوی درندگی را از خود و دیگری بدور دارد و یا اینکه بکلی آنرا از بین برد زمانی طبیعت خواهد شد که انسان پوچ و جاهل دست از سر آن بردار و یا اینکه خود انسان فاسق نگردد.

حال تو یک انسان ازاد و بی زیانی، گرچه هنوز تو در لون و رنگ ظلمت بسر می بری اما همین لون را به غنیمت گیر و انرا از دست نده چرا که تو هنوز پای در قلعه بندان نگذاشته ای و به پلشتی و جنون دریدگی و نابودی مبتلا نشدی. تو هنوز فاسق و پست نشده ای، تو هنوز در ازادگی بسر می بری. حریت اگر در طبیعت برای یک انسان به این اندازه نیک و ارزشمند است باید انرا به غنیمت گرفت و هیچگاه از دست نداد.

راه ازادگی یک انسان سعادتمند در این برهه از عالم کران در بطن سپهر چرخ و فلک، به سرشته طبیعت پناه بردن است. حقیقت این جهان از حد درک ادمی خارج است زیرا حقیقت این عالم در بطن انست نه در ظاهر ناچیز و فریبنده ان و برای راه یافتن چاره ای جز این نیست مگر برای گریز به باطن این عالم مکنون باید از حقیقت قطع و یقین ثابت ان گذشت و برای این کار ادمی باید رجوع کند به باطن و خوی درون خود و به ان راه یافت.

راه یافتن به بطن این حقیقت فلک، انسان نیز مانند این عالم است که برای یافتن حقیقت باید از ظاهر ان گذشت و بعد به باطن حقیق و مستقر رسید و انرا بشناسد و بفهمد همانطور که انسان باید خوی خود را بشناسد و بفهمد.

من گرگ هستم و تو را می شناسم اما تو ادمیان را نمی شناسی؟ تو هنوز با ادمیان گرگ نما گرگ صفت و درنده خو زندگی نکرده ای که بدانی بی رحمی یعنی چه! اما من خوب می دانم و این صفت نهفته و دردناک را برای همیشه با خود دارم.

هر موجودی با تولد شروع می شود و با مرگ خاموش می شود.

طبیعت مولف انسان است انسان تازه متولد لخت مادرزاد بمانند طبیعت عریان پاک و مطهر است.

طبیعت جنس ادمی را از همان خاکی ساخته که گریه کنان از ان متولد شد خنده کنان بر روی ان راه رفت و با اندوه و تاسف به ان رجعت کرد.

اینکه می گوئیم طبیعت وحشی است بخاطر انست که نهان انرا نمی بینیم، در اصل این اجماع گستره انسان است که وحشی و درنده خو است شاید. تجدد و رجوع به بنیان و اصول قاموس زندگی یک انسان واپسین بازگشت به طبیعتی پرسیه ای است که از ان زاده شده .

نیروهای خیر و شر و صفت مقتضای درندگی ساخته و پرداخته دست خود تمدن انسان است همین انسانی که در شهرت و شهوت است و می خواهی در قلعه بندان با ان و در کنار ان زندگی کنی به درجات پست تر بی رحم تر و درنده تر از من است. من اگر جای تو بودم یک قدم از انجایی که اکنون هستی جلوتر نمی گذاردم در عوض راه طبیعه سرشت را پیش می گرفتم چرا که شاید راه سعادت و رستگاری قاموس ادمی در همان طبیعتی باشد که از ان زاده شد!

بعد از خطابه سخنش برگشت و به اتفاق گرگ های دیگر لاشه انسان دریده را رها و پا به فرار گذاشتند من هم لباس های پاره دندانی که گرگ های درنده انرا با وحشی و بی رحمی دریده بودند برداشته به تنم پوشیدم. در تعلل بودم نمی دانستم که کدام طریق راه را باید پیمود. قلعه بندان و اجماع هم‌رنگان خودم یا مسیری که گرگ درنده نسبت بدران موعظه می کرد!

مسیر راهی که گرگ درنده گفت را پیش نگرفتم ولی شاید طریق سلوک به حقیقت و بازکردن روزنه واقعیات واجب و حقیق در همین باشد که ان جانور دشتی ان گرگ درنده نسبت بدران موعظه می کرد. اما در زندگی ناچیزم خیلی مایل بودم حتی برای اندکی زیست در کنار باقی ادیان را داشته باشم خیلی دوست داشتم که زیستن در پهلوی یک ادمی معنا و مفهومی ابدی یا موقتی با مبالغه ازمودنی حاصل از آنچه حیات را به کنار انها را داشته باشم تا دار از این دنیا بی بارگی عائد من نشود.

از رمق افتاده بودم ولی بدرستی نمی دانم اکنون تنهای چاره و دوایی که می توانست مرا از مرگ برهاند زیستن در کنار باقی ادیان بود انهم نه با هر جنس ادمی و انسانی که از زایده یک روح و با متشکل دوصفات متناقض از یکدیگر باشند. نه نمی توانستم با هر دو ورق طی کنم گرچه جنس انها یکی بود اما با هر دوی انها ملتبس بود به حیات خود و دیگری ادامه داد.

به طرف دروازه دژ قلعه راه افتادم مانند دروازه گنبدی قدیم نیشابور بود دم درواز قلعه بندان مردی قوزی و سر طاس سیاه روی درشکه نعش کش دو اسبه چمبره زده بود و در چرت خود غرق بود. تک اسب سفید و لاغر تیمار نشده او هم در چرت خود ارمیده بودند مرد گاریچی که گاری لکنته عجیب و تابوت کش خود را آماده و طیار نگاه داشته بود. یک رمال سیه مست طاس و ملنگ بود که لنگ چرکی دور گردنش حلقه داده بود.

هیچ جنبش و تحرکی از آنان سر نمی زد و کاملاً در سکون و سکوت بودند مانند انکه خشکشان زده بود مثل انکه ایام و سالیان دراز به این حال مانده و بی حرکت بودند. هیکل مرد قوزی پشت به من بود پشت هیکل او به نظرم آشنا می آمد، بنظر این مرد سر طاس سیاه را مسبوق به سابق دیده بودم اما نمی دانم کی و کجا! از یک طرف تردید داشتم ولی بی گمان و خاطر جمع بود انرا جایی دیگر دیده بودم اما نمی دانستم چگونه، چطور و چه جایی!

از پشت نابسوده او و گاری نعش کش تک اسبه عجیب او رد شدم، بی انکه صدای خش خش قدمهای لرزان پاهایم را بشنود با انکه چلاق پابرهنه و ابله بودم سعی می کردم اصواتی از قدمهایم ایجاد نکنم تا صدای پاهایم را نشنود و بیدار نشود.

مانند ان بود که سالیانی دراز دم دروازه چمبره زده بود.

مانند سگی که دم در خانه صاحبش پاسبانی می کند.

مانند مرغ کرچی که روی تخمهایش خوابیده بود.

مانند آنکه قلعه فراخ با انهمه عظمت و سترگی مال او بود مثل آنکه قلعه بندان ساخته دستش خودش بود و مال او و برای او بود.

سعی کردم بی آنکه متوجه حضور من شود از کناره گاری عجیب او عبور کنم سعی می کردم متوجه نیت و اندیشه من از قصد رفتن به داخل قلعه بندان نشود. وقتی چند قدم برداشتم و از دروازه هشتی و گنبدی آن که شبیه تپه میل، شبیه طاق کسری بود رد شدم و به پشت سرم نگاهی کوتاه انداختم. دیدم سوار قوزی و سر طاس سیاه بی آنکه به من نگاه کند با خود شکاک و اهسته می خندید. آیا متوجه عبور من شده بود؟

با شتاب و عجله از آنجا گریخته و داخل قلعه فراخ شدم اما نمی دانم نجات پیدا کرده یا اینکه وارد مدخلی و معرکه ای دیگر شده بودم که بجز رنج و تعب چیزی دیگر براریم مقدر نکرده احساس بر آن داشتم پا بر عالمی جدا از آن سردابه گذاشته ام که بجز رنج و اسارت چیزی دیگر براریم ندارد.

ایا پا به سردابه ای دیگر گذاشته بودم؟

هیچ شحنه ای دم دروازه نبود داخل قلعه بندان تا جایی که چشم یاری می داد فقط صحرا و بوته های بیابانی با کثرت روییده بود.

کمی انطرف تر از من زیر درخت افرا در آن موقع ظلمت و تاریکی انوار مهتابی ماه سطح نور خود را گسترده می گسترانید. زیر درخت افرا مولایی توده لنگی خواجه ای به دور سرش بسته بود و سولاچه می زد. دختری زیبا در لباس کولیان پای کوب و پای گر که به میچ پایش خلخال بسته بود در برابر مولایی می رقصید. ترنم صدای با ساز سلاچه اسمانی در هم امیخته بود و پژواک نحیف و نریف آن که به اطراف و پیرامون پراکنده میشد گوش می دادم. به گمانم دختر پای کوب معشوقه مولایی بود. دختر کولی دست خود زیر چانه گرفته چشمهایش را بسته و به ترنم اهنگ اواز ساز اسمانی گوش جان می داد. با آنکه لخت مادرزاد بودم هیچ توجه و اشاراتی به من نشان ندادند چون غرق معاشقه و اهنگ یکدیگر بودند. گویا سالها بود که از یکدیگر جدا مانده بودند. مانند آنکه به کثرت ایام همدیگر را به چشم ندیده بودند همدیگر را در اغوش گرم می گرفتند و یکدیگر را می بوسیدند.

محو تماشای آن دو بودم از دیدن آنان لذت می بردم مولایی نشسته برای او تار چنگ می زد و دختر در مقابلش با انگه نرم و ملایم ساز چرخ می زد و می رقصید مولایی مست دختر رقاصه قهقهه می خندید و چنگ می زد.

این مناظر و مرایا، این منظره های کبود و کمرنگ را دوست دارم امیزه های لون خوابم است. لنگان لنگان با پاهای هزاک بی مباحا بدون آنکه بدانم سر از کجا درمی اورم از نهری خشکیده عبور کرد می کردم که چشمم به خرابه های متروکه افتاد که سالیان مدید بود که هیچکس در آن حیات نمی کرد. بناها و خرابه های قدیمی بودند که حیات از آنها سقط شده بود و با گذشت

زمانه فرسایش باد و باران مردمان و حیات و افکار انرا شسته و با خود برده بود. ناگهان نمی دانم اسم او را انسان بگذارم یا حیوان موجودی لگام شبیه به انسان یا خود انسان به شدت ترسناک زشت و کریح با زبان پهنش در و دیوار گلی ان خرابه را لیس می زد. با زبان زیر و پهنش در و دیوار ان خرابه گلی و قدیم را بازبانش لیس می شست و پاک می کرد. آیا ان موجود افکار داخل ان سکنه ای که قبلا بوده اند را می شست و پاک می کرد؟

همینکه یک قدم به عقب برگشتم با تمام توانم و با پای چلاق تا توان که داشتم از انجا گریخته و از مهلکه دور شدم از تپه ای مشرف به بالا پایین ادم بفاصله دور سوء چراغهای مشعل از دور نمایان بود. بگمان شهر بندان بود. وقتی نزدیک چار دیوار گلی بیابان به یک کاروانسرای رسیدم که خیلی شبیه به کاروانسرای شاه عباسی کرج بود پیران و درویشان زاهدان و عابدان را بیرون از کاروانسرای احتراق کرده و دور ان حلقه زده و جلس کرده بودند صاحب خاطران و چند قائل مشغول بحث و مشاعره بودند و هیچ متوجه حضور من را در نزدیکی ایشان نشدند. یکی از قائلان که مانند یک قائل مرتجل پرتو لرزان شراره های آتش بر صورتش می لرزید ابریق شرابش را روی زمین گذاشت و بی انکه به طرف من نگاه کند با صدای بلند خندید و گفت:

– خواب برادر و شفیق مرگ فقدانی خیال باز یا خیالی باطل و سحرا میز است که فقدان ما بین مرگ و جسم زنده است. خواب خیالی سرشار از راز و رموز است که روح سبک بال را از کالبد جسم زنده بیرون کشانده و به گردش در می آورد. خواب تنها عوالم را به انسان الهام نمی کند بلکه روان دورن او را نوازش می دهد. شاید یکی از وقت های استراحت روح در یک کالبد زنده همین خواب باشد.

قائل دیگر گفت:

– خواب رساله مرگ است که باید پیش از پیش در ان تعمد و تامل کرد. خواب یکی از القائات مرسی است برادر مرگ اغمایی موقت و شگفت اور سجیه ها و خصیصه فطری و ذاتا مکشف است که تا کنون هیچکس انرا حتی اندک متجلی نکرده. شور و شعفی شگفت انگیز پر تب و تاب و انبوهی از سر و اسرار که یک شخص و اشخاصی را به ما می نماید. حتی می توان به وجه ای غیر زنده اشاره به واقعیات تلخ و شیرین ایند و اثرات مخرب و نیک گذشته و تاریخ قبل را به ما بفهماند.

قائلی دیگر گفت:

– خواب هنر بامایه مرگ است تنها تمیثل و استعارتی که می توان راجع مرگ بکار برد خواب است حقیقت خورشید افروز و روشن کننده جهان است.

تفسیر و تحلیل یک خواب از آنچه که لحظات مآوقع آنرا در خواب رویت آنرا می بینیم به کثرت فراتر و بیشتر است به گونه ای که اگر همه واقعات اجمالی را که در خواب رویت کرده ایم از اول تا آخر روی کاغذ تشریح بنویسم و یادداشت کنیم شرح آن و خواندنش بیش از مدت لحظات آن است که مآوقع آنرا در خواب دیده ایم جدا از آن تعبیر آن به گونه ایست که صورت وجه ای آنرا با شرح و بیان آن با اشکار ساختن منضمات آن تفهیم غامض آن هویدا می شود. منظومات خواب خواه چه شیرین باشد چه تلخ چه رویا باشد چه کابوس همه اشاراتی راست و میانه هستند که به مسایله روز به آنها فکر و تأمل کرده ایم همه آنها نشانه و الهامات و اشاراتی را از آینده و تأثیر گذشته ای که بر اثر گذاشته ایم را به ما می چشاند.

شمایل صورت و ظواهر شخصی که بخواب رفته هیچ فرقی فاحش بر شخصی که مرده باشد ندارد. حتی شخصی که بخواب رفته نیز وحشتناک و ترس آور است. اولین گمانی که نزد خود می آوریم اینست که او مرده و بخواب رفته و بی جهت نیست که خواب را شفیق دوست و برادر مرگ می خوانند.

قائل دیگری گفت:

– خواب صفتی مقتضا در برابر بیداری است و کابوس ضد و در برابر رویا اگر هم آنها را جمع و در انهنای انسان قرار بدهیم مساوی با مرگ است حاصل معادله ای مجهول که قبل از پیدایش انسان مانند تخم سر از خاک رویانده شده.

جسم انسان سخی واحد است که بر دو ماهیت روح در انهنای تنیده جسم ملازم و متعرف می گردد.

نخست کالبد ادمی که روح متعرف در شریان های جان و پی او می دمد و او را زنده و سرپا می کند او را از تبه پوسیدن و ظایع گردیدن آن محفوظ می دارد. دوم روح که ماهیات خود ارواح در کالبد مجعول ماهیتی عاجل است که نه موجود است و نه معدوم از حیث و ماهیت منطق عقلانی روح ناطق زائده منقسم بین خیال و واقعیت است که نه جنس است و نه لمس است این تن است که از روحی زائده می شود و تحصیل می شود و در همان حال خواب نیز زائده منقسم بین خیال و واقعیت است.

پیکر زنده متصوف یک روح است که قابل لمس و نوازش است بدون تقدم و تاخر هر دو یک وجود متحدند که در یک جسم تحریف و تحصیص می گردد.

روح جسم را تلقین به حرکت می کند او را به حرکت در می آورد. روح خائل تن است. او را می خنداند می گریاند او را به حرف و می دارد جسم زنده را که در آخر می پوسد را تازه نگاه می دارد و وقتی که از تن او خارج چریده گردد. حتی حیوان نیز دارای روح است. یکی از عالمان که توده لنگ خواجه ای بر سر بسته لباس دراز عربی با عبای پشمی شتری بر تن داشت با شنیدن تشریح و توصیف بنیه خواب را که بر یکدیگر شرح و بیان انرا باز می گفتند سرداد:

بخفتن، شفیق مرگ قدم به جانم امد	بیکر نمیرد که روح خائم به منظر افاق امد
بگردد روح خوش بال در گذر چرخ و فلک	لودگی انس و کبود بمیان آسمان و فلک
نظر افکندن خوش باشد که بخفتن نگریست	بنگر نباشد قطره ای محنت ز عالم که دریاییست

بعد از خواندن یکی از عابدان با دست به من اشاره کرد و همگی یکجا زیر خنده زدند قه قه می خندیدند و من را تمسخر می کردند چنان خنده های مستی کردند تا فرسخها دورتر صدای مستهزی آنان شنیده میشد. من را مضحکه دست خودشان کردند و می خندیدند. من را بی عقل احمق و نادان به ملعبه گرفتند. طاقت استهزاء آنها را نداشتم از زور شرم و خجالت از مهلکه پای بر فرار بستم.

از واعظان لودگی لغویات هزل آنها را با احوال هرزه و گفتار لغوه خودشان رها کردم و به راه گمراهم و بی راهه که نمی دانم سر از کدام خراب ویرانه سر بیرون می آوردم ادامه دادم. یادم رفت پرسشی سائل را که از قعر آن سردابه سهم و تاریک تاکنون جوابی لاینحل برای آن مانده بود را از عابدان و زاهدان بپرسم.

یادم رفت از آنها بپرسم که چرا آن مرد سفاک آن مرد دژخیم سنه ای از عمر نکبت حقارت و فلاکت من را در قعر آن زهدان سهم آن سردابه متروک و مطموس سرد و نمناک در ظلمت و تاریکی به شکنجه و اسارت گرفت بود؟

چگونه امر جزمی کفاف روح و جسمم را نمی دهد؟

چگونه خرافه ای را دفن و چگونه ماده ای مجهول را مانند تخم سر از خاک برویانم؟ باید از آنها بپرسم شاید آن عابدان دانا آن زاهدان خردمندان و بینا پاسخی تیز و برنده به مانند تیغه لخزی دشنه زئود در استین شان باشد بتوانند مرا قانع کنند. وقتی به انجا برگشتم هیچ اثری نه از کاروانسرای شاه عباسی بود و نه از پیران و زاهدان. هرچه گشتم تا آثار گل آتش و خاکستر و زغال آن که در انجا احتراق کرده بودند را پیدا کنم اما هیچ پیدا نکردم تبدیل به ابی روان شده بودند که به قعر زمین رفته بودند مانند آنکه از همان اول در این زمین لا حاصل و خشک هیچی جای پایی نبود و شاید حيله ای که حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف آنها باشد.

وقتی به راهم ادامه دادم ارگی کهنه مانند خرابه های قدیم نیشابور مقابلم نمایان شد گرچه حیات از آن سقط شده بود اما هنوز پابرجا بود چگونه ادمیانی بودند که هنوز در این خرابه عهد یقال عبد عتیق زندگی می کردند؟

مانند آنکه شخصی راه بازگشت راه خانه اش را گم کند مانند غریبه ای ناشناس مجهول و مبهم در فلک اعصار قدم می زدم پژواک صدای تاووش اواز پایم را می شنیدم. در قلعه بندان عدیم المثل شهر مجهول المکان با بنا و معماری گلکار و چینه و مقرنس، امد و شدی نبود نمی دانستم ایا سکنه ای در قلعه بندان بود؟ جن از آهن و بسم الله می ترسد شاید دشنه زئود یک الت آهنی و برنده بود برای راندن جنیان موثر باشد.

با جامعه زندگی و کهنکگی که جای پارگی و دریدگی نیش خونی گرگ های درنده هنوز واضح بود. بر اثر کثرت خم شدن به کف سردابه قوزی برآمده بر شانه چیم باد کرده بود و هیبت من را زشت و قبیح جلوه می داد از صورت و ظواهر ادمی به کلی بدور مانده بودم تبدیل به انسانی خائف شده بودم می ترسم مردم شهر با دیدن رم کنند و از من فرار کنند. می ترسم با دیدن اطوار و هیکل عجیبم با رویت من پای بر فرار بگذارند.

دینای جدید دینای ناخوشی و دینای ناشناس منظر های محو تصورات و تصویر های کمرنگ در دینای کبود کمرنگ و مه الود. این منظر منرا بیاد منظره های نقاشی از رویا می انداخت تا اینکه به واقعیت نزدیک باشد.

در شهر خوابزدگان من مثل یکنفر خوابگرد یک خواب بی ته و عمیق روی پایم می لغزیدم و دور می شدم. از میانه خرابه ها که شبیه شهر عتیق نیشابور بود از میان یک شهر مجهول و غریب حرکت می کردم هیچکس و هیچ چیز را نمی دیدم ایا خلسه و خواب همه عوالم را طی می کند؟

قلعه بندان بوی مرده و مردگان می دهد مثل آنکه سکنه آن سالیان پیشین مرده اند مثل آنکه فقط قانون گنگ سکوت بر قلعه حکم رانی می کرد.

همه جای شلوغی را سکوت شکار کرده بود.

می ترسیدم نفس بکشم و همه از حضور من در اینجا خبر شوند.

می ترسم چاک دهان ارضی باز شود و منرا یکجا ببلعد.

می ترسم مردگان دمخور مرا با خود به اعماق زمین ببرند و در انجا به اسارت بگیرند.

می ترسم نقطه ستاره های ظلمت شب مثل تگرگ بر سرم ببارند.

می ترسم سیاه گالش و گاو زمین با هم شاخ به شاخ و من زیر دست و پای آن له بشوم.

می ترسم آسمان غره صاعقه اذرخش خود را فقط به من بزند و فقط منرا بسوزاند.

می ترسم مرغ خوش اواز عندلیب به واق واق بی افتد.

می ترسم مرغ ابابیل مرغ چلچله هد و شانه به سر هما و مرغ حق بر سر یک لش بی افتند و مردار خواری کنند و بجای ان مرغ هلش و کرکس مثل بلبل اواز خوش سر دهند.

می ترسم نوزاد تازه متولد به حرف بی افتد و منرا سرزنش کند.

می ترسم شیطان غضب و ان مرد سفاک برای تصاحب من باهم بجنگند.

می ترسم تیغه لخزی گیوتین را بر گردن فرو بیاورند و سر تنم پس از جدا شدن به خنده بی افتد.

می ترسم سلسله کوه ها کبود با هم نبرد کنند و بجای باران سنگ و کلوخ بیارد و زمین ریگ داغ و شورناک داغ افتاب زیر پایم انقدر گداخته بشود که ذوب و سوده به زیر زمین بروم.

می ترسم سنگ ثقل روی در چاه به سرفه و عطسه بی افتد.

می ترسم بجای زهر تن سوز ته خمره یک اژدرماران خوش و خط و خال از درون ان بیرون بیاید و منرا بیلعد.

می ترسم از ته خمره زهر لاعلاج ته حلقم بریزند و مسهل استفراغ و استهال از دهان بیرون بریزد تا جایی که از ان جویباری جاری بشود و دیگران خود در ان بشویند.

تمام ترس من اینست نیم رخ یک سردیس تراشیده به خنده بی افتد و منرا مضحکه کند و دست بی اندازد.

هر کس یک ستاره روی اسمان دارد وقتی که می میرد ستاره اش می افتد. می ترسم ستاره من هم از اسمان کبود به زمین بی افتد و مثل ایینه دق بشکند.

در یک میدان دار اعدام بلندی بر پا کرده بودند. در میدان مجازات یک مرده کوتاه قد و مضحک را از دار اعدام اوویخته بودند مانند. انکه سالیان درازی او را به نشانه عبرت همانطور رهاش کرده بودند.

دشنه زئود را به بند شلوار گره زدم تا انرا قایم کنم اما در همان لحظه دو عسس بدنبال آمدند. مانند انکه شخصی را دستگیر کنم با عجل بدنبال من دویدند صدای پای گران و بیمناک گزمه ها سایه های افتان و خیزان انها روی دیوار خانه ها کشیده میشد تا من را با خود ببرند.

ایا انها متوجه حضور من در انجا شده بودند؟

ایا نفر بعدی من بودم که از دار اعدام سالیان اویزان می ماندم و دیگران از من عبرت بگیرند. شاید ناسخان حضور منرا در شهر به گوش قراولان رسانده بودند.

بی انکه بدانم چه بلایی بر سرم می اید در کوچه و خیابان های گمنام که برای اولین بار برایم ناشناختگی داشت در ان پرسه می زدم. غریبه ای مجهول بودم که در یک شهر ناشناس زیر پایم می لغزیدم. خانه های خشتی و گلی با اشکال هندسی عجیب و غریب که برایم تازگی داشت به میانه انها قدم می زدم خانه های کج و فرو بسته که معلوم نبود انها را برای سکونت

جنبندان گذارده بودن یا مردگان بی جنبش و بی محرک فقط کبودی و کدوری از در و دیوارهای خشتی و گلی ان نمایان بود.

روی یک از خانه ها مقابل یکی از خانه های ان ایستادم یکنفر مکبر نعره بانگ و اذان برای خدای خود سر می داد خدایی نشانه و مظهر فرمانروایی بر انسان و زمین است خدایی که بمانند سایه بدنبال آدمی بود و هیچگاه وجودی نداشت. تصویر ازلی را از خدا بر روی زمین منعکس کرده اند. خرافات بی وجود عینی هم مانند سایه بدنبال انسان کشیده میشد.

با پاهای برهنه و عریان از پنجره زیر سقف مکبر به داخل نگاه کردم شیون و زجه های بی امان زنی از داخل می امد مانند زنی را که زنده زنده بسوزانند یا شکنجه کنند زجه درد ان زن چنان به قعر اسمان می رفت که درد را می کشید و تحمل می کرد. ایا کودک در شکم می داند پا بر چه عالمی از دنیا می نهاند؟.

قبله ان زن نوزادی را از شکم ان زن بیرون کشید ناف ان نوزاد را گزلیک برید و مایعات قلیایی و لزج رحم را از سر و صورت نوزاد پاک و می شست زنان دیگر مدام قیه می کشیدند و شادی، سرور و ولادت یک نگونبخت دیگر را سر می دادند. وقتی به نوزاد بدنیا متولد نگاه می کنم به یاد خودم می افتم که ان سردابه تاریک ان زهدان شوم منرا به این دنیای فقر متولاند بی انکه خودم بدانم و بی انکه خودم بخوادم منرا بدنیا آورد انهم در برابر یک مرد اجنبی و سفاک! حال ان نوزاد تازه متولد بی انکه خود بخوادم و بداند یک عمر جور و ستم نابحق دیگران و این دنیای پوچ و مصلحتی را بکشد. باید یک عمر جور زندگانی ناخواسته را بچشد و زجر و شکنجه شود تا تقاص زنده بودن ناخواسته و ناهمیده خویش را پس دهد.

ایا می شود قبل از تولد از انسان بپرسند که رغبت میل و تمنایی برای یک عمر زنده بودن خود در این دنیای مجوسی و در کنار کالبد ادمان همجنس خود را دارد یا نه؟.

سرم را برگردانم، کمی انطرف تر از من گوشتهایی سلاخ و مسلخ شده از چنگک قصابی اویزان بود که بگمانم نشانه قصابخانه و مذبح را می داد لاشه هایی مسلوخ و اویزان که نما و تزئین قصابخانه است. در چوبی و خونی انرا باز کردم بوی خون بوی خون و مردار به مشام می رسید مانند انکه بداخل یک سلاخانه امده. وقتی اجساد بو گرفته مردار ته انبار را دیدم خواستم از شدت بوی تعفن اجساد حیوانات که روی هم انباشته شده بودند قی کنم. بدن های خون الود شان منظری موهم و هراسناک ساخته بود که هیچگاه بوی ان تحمل پذیر نبود. ان مرد قصاب ان دلال خون و کشتارگاه پشت سلاخ خانه اش ابتدا زیر لب ورد و دعایی می خواند و تیغه کارد را روی شاهرگ گوسفندانش می کشید و بعد از خون مانند فواره می جست. صدای نفس خشک و خرخر ترسناک که از ته ریه های گوسپند بیرون می امد هیچ ترس و بیمی را به قاتلش رخنه نمی داد.

گوسپندان ان حیوانات که زبانی برای تبرئه خود از مرگی ناخواسته از خوف و بیم ان دلال خود که نوبت سلاخی به ان می رسید بدنشان از ترس کارد سلاخ می لرزید و سر و کله های خود را در گریبان یکدیگر فرو برده بودند. شاید در انحال خواهش و تمنای آنان این بود که از دست ان مرد دژخیم خلاصی یابند و از ان مهلکه خون و قتل فرار کنند مانند من که سنه ای از عمرم را در ان سردابه سهم در اسارت ان مرد سفاک بدم مانند من که ارزو و ارمانم این بود که هرچه زودتر از ان هیولای بد زاد و بد صفت خلاصی پیدا کنم.

دلال خون اجساد گندیده و خون الود روی هم تلنبار لاشه های مسلوخ را با دستان اغشته از چربی پی حیوانات لاشه انها را از چنگک بر دکان قصابی اویزان می کرد. ایا با اویزان کردن لاشه های مسلوخ حیوانات سلاخ خانه اش را تزئین می داد؟.

اما یک فرسخ انطرف تر از دکان قصابی یک بادیه نشین که یک شبان و شتر و یابو چران که گله های خود را می چراند در جایی نشسته و مقابلش بساط سفره اش را پهن و غذایش را با اشتهای تمام می خورد و می بلعید. جساس و کنجکاو شدم که این چه طعامی بود که انرا با هرچه اشتهای تمام می بلعید و می خورد ایا گوشت رمه های خود او بودند که مانند ان دلال خون روزی یک از انها را مسلوخ و گوشت انها را به سیخ می کرد و بوی کباب بوی عجیب سوختن گوشت حیوانات را در مجاورت هوای قلعه بندان ساطع و تراوش می داد. رفتم مقابلش ایستادم و نگاهی انداختم در برابر نشستم سفره او خالی از هر گوشت حیوان بود. او یک نبات خوار بود که از خوردن گوشت حیوانات پرهیز می کرد. وقتی رو در روی او نشستم گفتم:

- دوری کردن از شهوت و شراب و گوشتبه تعبیری دیگر اقسامی که انسان باید از ان بر حذر بود: شهوت، دروغ، گوشت. این سه عذر جسم پاک و والای انسان را الوده می سازد. جنس خود ادمی از گوشت است چگونه خود گوشت یک حیوان دیگر را بجود. انسانی که گوشت مرده حیوان را می خورد با لاشخوری که گوشت مردار طبیعت را می خورد چه تفاوتی دارد؟

مردمان گوشت خوار چشم شان خونین رنگ است قلبشان تند می تپد خوی و نفس درندگی دارند. وزن ادمیان گوشتخوار بعهنگام مرگ به طبع از وزن ادم نبات خوار ثقیل تر است. آنچه عذابم می دهد اینست که چرا گرسنگی خلعی ایجاد می کند که به روی به خوردن گوشت حیوان ببریم.

طعام منرا شیر تخم مرغ و عسل خرما خشکان انگور پسته فندق مغز بادام نخودچی توت خشک است و از گوشت هر جاننداری بر حذر می خواهم تا پایان عمرم ارمانم براین بود که از به نیش کشاندن هر جانوری در مصون بمانم.

آنچه که حیوان دارد انسان ندارد و آنچه انسان دارد حیوان ندارد.

انسان درک مطلق دارد و حیوان هوای نفس و هوس ها ندارد.

شکم را سیر کن اما عقل را گرسنه نگه ندار.

گرسنگی چاهی عمیق است که هیچ انتها و پایانی ندارد.

شکم پرستی و شکم چرانی، مروارید در صدف است و صدف در زیر دریا خوشمزه ترین غذاها در شکم است و شکم در زیر لباس پنهان. شکمی که خوشمزه ترین غذاها را با آن پر می کنیم در زیر لباس پنهان است. اخلاق نیک و روح پلید هم زیر لباس فاخر و جامعه چروک در نهان و خفا هستند.

در باب اصلاح شر باید گفت شما یک اسب را با تازیانه و شلاق رام می کنید پس حیوان رام شدنی است در رام کردن انسان هم قدرت چماق می تواند استفاده باشد هم با سخن گفتن می توانید یک انسان را رام کنید اما افسوس این نیروی رام شدن در انسان و حیوان سرکش فقط کوتاه و موقت است.

شما به همان اندازه که به جسم خود ارزش قائل هستید به همان اندازه به جسم یک حیوان نیز ارزش و بها دهید.

زمان آن رسیده که صنعت را به بردگی بکشیم نه انسان یا حیوان را. زمان آن رسیده که خوراک خود را فقط از منبع طبیعت فراهم کنیم.

و این چنین بود که بالهای انسان را چیدند. زیرا دانستند شر انسان دامن آسمان ها را هم فرا خواهد گرفت.

انسان از اسارت بیزار است و ازادی را می طلبد، آیا این حق را به حیوان داده اید ؟

از حیوان درگذر چرا که او معذور است از انسان درگذر چرا که او مستحق خطا است.

حیوانات را به خاک و خون نکشید و از گوشت آنها استعمال نکنید چرا که آنها برای شکم ما افریده نشده اند.

درختان مفید را قطع نکید زیرا هوایی که شما انرا استشمام می کنید پاک و سالم می کنند.

حتی یک گیاه کوچک در صحرا بی فایده و بی خاصیت نمی روید شما نیز برای دیگران مفید و ارزشمند باشید.

همانطور که انسان از خاک روئید دارویی به نام گیاهان برای مداوای او نیز از خاک روئیده.

چه خوب است که حیوان یارای قدرت انسان را ندارد در غیر این صورت به ازای دشمن انسان که انسان است یک دشمن دیگر اضافه می شد.

در گذشته به من می گفتند ریش کوسه و چشم گربه ای براق نشان بدجنسی است. در گذشته به من می گفتند هر کس تا چهل روز گوشت نخورد دیوانه میشود.

مردمان نبات خوار نسبت به هم نوع خود طبع طبیعت و خونی سرد و آرام دارند شاید نبات خواری مسکنی طبیعی و ابدی برای آرام نگه داشتن الام و اعطای پیکر و جسم باشد. از جانب نشسته او ایستادم و براه افتادم. انطرف تر از جایی که بودم حصاری مانند حصار و بند حیوانات اهلی بود. زمانی چشم از آنجا برداشتم خودم را در جایی دیدم که شاید پای کمتر آدمی در جایی که دنیایی دگر از ادمان زندگی می کنند قدم نهاده مکانی که مردمانی مقطوع النسل، ناگاه و سهو از جریان شوریده زندگی در اغمایی بیدار نشدنی فرورفته و امکان بازگشت و برگشت به قبل اغماء خفته اشان بیش از پیش به نیستی می گرایید. در آن ظلمت و تاریک سلطه بران از این قرار است که سکنه آنجا به مانند اشباح ترسناک در عالم خیالی شان و به دور از واقعیت غرق و بدون درک سپری شدن لحظه لحظه عمرشان می گذرد و سپری می شود زندگی بر آنان هیچگاه ینگ روشنی جلا و رنگ واقعی را نخواهد دید. حتی برای درنگی کوتاه ماندن در آنجا به جای حس ترحم حسی وهم انگیز خواهد بود اگر دری که اتاق و فضای خفقان سربسته ای روبه شان را بازکنیم گاه با این عالم منظر از آنها روبه رو خواهیم شد. مردی را می بینم که روبه دیوار ایستاده در همان حال با نوک انگشتان چیزی یا کسی را می نویسد مردی دیگر روی دوپایش نشسته و سرش را آرام و شمرده به دیوار پشت سرش اهسته میکوبد و باغ رو به روی خود نگاه میکند یا مردی دیگر با پوشاندن برعکس جامعه تنش و از پشت بستن استین لباسش بر او با قدم های اهسته وار قدم زنان به زمینی که رویش پا گذاشته با خود صحبت میکند و بی آنکه علت صحبتش را که خود او و کسی دیگر جویای آن شود قه قه می خندد شاید به تقدیر مفلوک و نکبت که بر سرش آمده بود می خندند. شخصی دیگر در دهلیز عمارت دراز کشیده و سر خود را را به دستش تکیه داده به فکر فرو رفته بود. زنی جوان با زلفانی ژولیده گون مضطرب و پریشان حال انگشتان را به حالت ترس و اضطراب به دهان گرفته به پشت بوتگان کنار درختان سرک می کشید. بعضیان دیگر به مانند موجود عصیان، سرکش و طغیانگر با آنکه با کمر بند چرمی به گونه ای اصفناک کنده چوبی فرو رفته به زمین تقلا نجات از گره های بی چرا و بی علت شکنجه و عذاب، زجه های درد، خواهش و التماس رهایی آنان از اسارتگاه ابدیشان به قعر اسمانی میرفت که بر آنها سقط شده بود وجه المثل شمایل شان به گونه ای از مردمان جذام بود که در قرنطینه خوف و خوف در بند اثارت بودند. در ته دل تمامی آنان یه جور اسطنطاق غوطه ور بود.

تجسم آنچه را که از ما ادمان میشد داشت مکاتبه ای است از قول این ادیمان به دگر مردمان ساده زیست.

یکی از آنها که متوجه حضور من در آنجا شد گفت:

– نمی دانیم به تباهی گرائیدن دو روز نفس کشید نمان در این برهه از زمان را کار مشیت الهی دانست یا دست و دخالت تقدیر محزون بار زندگی مان ؛
قدرت آنچه را که باید می دیدیم را ندیدیم!
توان آنچه را که باید می شنیدیم را نشنیدیم!
بیان آنچه را که باید می گفتیم را نگفتیم!
موهبت الهی که بر هر یک از ادمیان بخشیده از ما سلب شد!
در این دنیای فقر و رو به افول پرتوی اشکارا به جانب ما منعکس نگردید و ناتوان و عجز در گریزان از سیاهی مبهم ان ولی در عوض نوید و ارمغانی سعادت جاودان در پس این دنیا به ما تحفه داده شده. ما مردگان متحرک سزوار نفس کشیدن و در حسرت جرعه ای از زندگی فناپذیر به مانند مابقی ادمیان، ارزوی و ارمان نهان ما خواهد.

با خودم گفتم این تنها من نبودم که در قعر سردابه سهم و تاریک شکنجه شدم بلکه اینان هم از بدو تولد بدبختی و بیچارگی عائدشان شده بود مانند خودم که ان سردابه مثل زهدانی بود که مرا به این دنیای فقر و جلاهی متولاند.

حواسم به اطراف برگشت صدای پای گران و بیمناک گزمه ها و حارسان، سایه های افتان و خیزان آنان کشیده میشد تا من را با خود ببرند نزدیکتر می شدند. از ترس انکه گزمه ها منرا با خود ببرند وارد یک اتاق ناشناخته و غریب عجیب انجا شدم. مانند دیوار و سقف دودالود و سیاه ان با بوی سخت و تلخ تریاک نشان گواه انرا می داد که یک شیره کش خانه بود. هیچکس بدانجا نبود فقط مردی اموختگار با بدن ابله زندگی شیخ و رخ روی مخده جلس شیره را به حقه وافور شاه اسماعیلی می چسباند انرا پک می زد و دوده کوود غلیظ عصیر تریاک را پس می داد پس از انکه چند سرفه خشک از ته گلویش بیرون داد سر لرزانش را بالا گرفت و با دو چشم مخمور زرد ترکی به هیکل بد نمای من انداخت و با اه و دم زنفیر گفت:

– سرگذشت عصیان فردی منفور و مهجور هیچگاه جالب نبوده حتی کشیدن چند حب افیون تریاک و مرفین بر زخمهای عمیق و کاریم تاثیر چندانی ندارد اما چیزی پاکتر و والاتر از منطقا نیست که پیرامون بالفعل غامض انسان را تشریح نکند. بایستی استدلال برهان عقیق دیگران را از درونشان استنباط و عصیر انرا انقدر زلاجی کرد تا احصال انرا را در خمره ای انباشت و جرعه جرعه انرا نوشید و انرا نسبت به یکدیگر پند و موعظه کرد. اما قبل از ان باید با حقه زهر چرکین و مایع پالوسگی بعث و نثر را از درون خود کشیده و بیرون ریخت.

من آنچه را که با چشمم دیدم با سمعم شنیدم و با زبانی که با دیگران سخن گفتم را حقیقت نمی گویم و علت صوری ان هم اینست که نه طریق انسان بسزا است و نه پندار مقیم نسبت به این جهان پس برای چه و برای که زنده است؟ مگر در تاریخ منحن بشر مصنوع چه تحفه و ارمغانی نیک و سعادت برای او به ارمغان آورده شده که به دو روز حیات خود گره خورده را به غنیمت گیرد و انرا با ارزش جلوه کند.

در جایی که هستم باید دشمن نفس دژخوی یکدیگر باشم نه دشمن همدیگر. باید بر نفس پلید باید بر او فائق آمد و گرنه اگر از همان اول تا اخر با دوستی بر من چیره می شود و ریشه منرا با تناسب مجهول خود می خشکاند. باید تا می توانم از جهل یک انسان مفروود و منحوس بدور بمان تا مثل او فاسق و ضایل نگردم. مسکرات و خشم هر دو دزد عقل هستند.

نمی دانم غرض او از خطبه سخنش چه بود اما صوفیگری مرده و خرافه پرستی سرفه چرسی و بنگی اشک و گریه وافوری پیرایش مرده بستن چشم و دهان مرده سوزانیدن شمع در اطاق مرده تنها نگذاشتن مرده در شب گوشت شربت و حلوا در اطاق مرده گذاردن پنجره و درها را بستن شب جمعه ها مرده ها ازادند خیرات برای مردگان حال که سنگ زیر پا ریز و درشت است مردم نیز خرد و بزرگ بودند که زیر دست و پای یکدیگر له میشدند دسته نالود و ناپاک دسته دیگر مطهر و پاک را الوده می ساخت.

از شیره کش خانه بیرون امدم و در اعصار قلعه قدم می گذاشتم. در فلک اعصار قلعه بندان سیر می کردم مانند شخصی پژوهنده و کنجکاو که از همه جای شهر غریب و مجهول دیدار می کردم اما صدای سنگین پای گزمه ها و خارسان که سایه های گران و خیزان انها روی در و دیوار کشیده می شد بدنالم می امدند.

آنچه پرتو نحیف و لرزان که از انسان ساطع می شود و به زمین و روی دیوار می افتد و اسم او را سایه نهانده اند در واقع مرگ خود او است که بدنال او می خیزد و کشیده می شود و حتی برای لحظه ای اندک او را رها و ترک نمی کند. حقیقت تلخ فنای حیات و نیستی شدن از اغاز تولد تا پایان عمر با او خواهد بود.

می ترسم سارخان و گزمه های گران منرا دستگیر کنند و با خود ببرند. می ترسم به عاقبت و سرانجامی اندوهناک گرفتار بشوم از طرفی دیگر من کهنه پرست بودم تمدن پرسه کهنه عهد قدیم را لایق ستایش و می پرستیدم اما نمی دانستم در چه برهه ای ازعالم زمان سیر می کنم. در لابه لای خرابه ها و کوچه های گلی و مجول که در اعصار ان قدم زنان از این سو به انسوی شهر می رفتم. تابحال این دشنه زئود بوده که مرا از مرگ و اعتساف رهانده بود.

طلسم ازلی هیچگاه از بین نمی رفت وقتی از درز و سوراخ دیوار بداخل نگاهی انداختم حتی ان دعانویس که از فند و فعل دست کمی نداشت یک جادوگر فالگیر دعانویس یک رمال حيله گر

شاید نابکار در آنجا بود که فقط طالب زن را پیش خود می خواند و علاج و نسخه ای را به آنها می داد فی الواقع برای آنها نسخه حقیقی نمی پیچید بلکه با آنها جماع می کرد. به وجه ای که یک بند سروال را دم مدخل اتاقش به میخ کرده بود و اگر طالب زن پیش او می آمد رمال حيله گر بی مقدمه سرش را پایین می گرفت و به زن طالب که برای علاج به آنجا آمده بود می گفت که بند سروال را باز کند! زن اگر هوشیار و فهیم بود می دانست که منظورش بند میخ شده به دیوار است و انرا از میخ دیوار باز می کرد و اگر زنی کم عقل و بی حواس بود فریب می خورد و زن فکر می کند که غرض رمال بند سروال خود اوست که انرا باید باز کند و دعانویس حيله گر با او جماع می کرد.

وقتی صدای پای گران و سایه افتان و خیزان داروغه ها سارخان که بدنالم می اید منرا مجبور می کرد همیشه در گریز باشم در قلعه بندان همیشه از امیال دیگران در گریز و فرار باشم. شاید این ابر گران سیا و کبود شاید این سیه میخ که بر اسمان قلعه سنگینی می کند همان مرد سفاک باشد شاید ان مرد سفاک بر این مردمان حوادث می کند. شاید این مردمان قلعه هم از دست گریخته ان مرد سفاک بودند.

هزاران سال است که این مثلهای روی زبان مردم می چرخد و با گفتن این چه کیف و لذتی می بردند.

از خانه های مخروطی و خشتی و گنبدی مثل انکه یک یا چند انسان هیچگاه در این خانه ها مسکن نداشته اند حرکت می کردم که صدای ساز و موسیقی آمد وقتی دنباله صدا رفتم وارد یک سگیخانه خمستان شدم. یک میکده که باده می فروختند و می نوشیدند. مطربان اهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج سلاچه می زدند.

یک زن رقاصه مشکین جعد که کلوبنه صدفی داشت به پستانهایش محتیشه بسته بود که تا سینه هایش سترگ جلوه کند روی لپهای ان زن گاز گرفته بودند طوری که روی لپهایش چال افتاده بود مقابل ان می خواران پای کوب می چرخید و می رقصید.

رجال بیستار و باستار رجال دائم الخمر و زبون که جلس آنها فقط در این عشره میکده و خمستان میگذشت فارغ از واهمه و امیال عالم برون به قصد خمر صابون الهم به اینجا می آمدند از کوزه های شراب نم دیده پیاله شرابخواری خود را سر ریز می کردند و به نیت مجمرات و در مصون ماندن یکنفر ادم متاخر قدح شراب خود را می نوشیدند و با دهان غشاک قه قه می خندیدند و با بی حیایی با هم شلتاق و بدمستی می کردند. می خوارگان با هم می خواندند:

الا جام و می ساغر شود یاری خوشترین
اجل بر یک نفس کشیدن
زند ادمی بر تب این دو روز بندست

از محنت عالم نبود همدمی خوش نشین
خفات بر یک دم زدن
عمر تن که بر یک دم و بازدم است

درد زهر زندگی از ازل نوشته راز افرینش
دور شو ای روح نیرنگ و دغل باز
انرا با اکسیر ربیع در خمره عمر خور و سرکش
که مرگ اجل بماند و سمر عالمی ز راز
ما خود می خوایم ورجا بهشت سالان
دور شو گر پس حیات مرگی خفته

صدای شوخ هرزه آنها و یاوه هوار آنها تا فرسخ های دور شنیده میشد. چنان خنده های مستی می کردند که یکنفر آگاه و هوشیار از چرت خود می پرید. با هم میگفتند و می خواندند. وقتی حواس ساقی ان ساقی و باده فروش که یک میانگر که دهان چاک خورده بخر داشت روبه هم شربان خود گفت:

- گیتی را چه کس پذیرد که خیم چپود بر قسم افرینش را نزد خود جز نیستی نداند!

همین کارها را کردند که کاخ نشینان قلعه نشین شدند خرافات و موهومات سستی و رخوت مکيفات و مخدرات بسیار بی رحم و سخت دژم چرا قلعه نشینان این صفات درناک را برای خود و دیگران تحفه آوردند.

قصد و غرض آنها را نه می دانستم و نه می فهمیدم اما خارج از عمیم و تمیم آنها در بیرون از خانه آنان جنب شرابخوارن یکنفر با پتکی فولادین بر بستر و پی اهن ذوب می کوید وقتی که نزدیکش امدم یکنفر اهنگر ساعی و جاهد با بازوان قدرتمند و زورمند صدای هک هک که با تمام توان و قدرت روی اهدن گذاخته می کوفت و ضربه میزد عرق کوره آتش بر پیشانی خیس او می چکید با دیدن من دست از کار فارغ شد و رو به من کرد و گفت:

- ترس بیجا ما را تبدیل به موشی می کند که از خوف دیگران به سوراخ خود پناه می برد و بی آنکه جیک بزند از لانه اش با ترس و شک دنیای خارج از سوراخ را به نظاره می بیند اما انسان دلیر خطر جو و کم نظیر بغیر از خود از دیگری نمی ترسد.

تا کسی ترس نداند شهامت ندارد تا کسی شهامت بداند ترس ندارد.

ترس عمد ضعف نیست احتیاط درک است و این خود استدلال عقل را نشان می دهد.
ترس از مرگ! نمی دانم حقیقت در مرگ است یا در زندگی؟ هرچه باشد در مرگ یک ظلمت ابدی یک سکون و سکوت پایدار و یک خاموش جاودان است اما در زندگی سه مرگ است که انسان را در سه حال می میراند نخست مرگی که که انسان خود را نشناخته باشد دوم مرگی که انسان نسبت به اعمال خود و دیگری آگاه نباشد نبود محبت زمینه این مرگ را فراهم می آورد و سوم مرگی است که انسان منظومه گذار آغاز و پایان این جهان را شناسد و نفهمد. چه بسا که در مرگ نهفته مرگهایی خفته!

انسان تشنگی را می تواند با آب برطرف کند اما عطش کینه را با چه می توان خاموش کرد؟
من عیب یکنفر را دیدم و رفت در گوش او عیب او را اهسته نجوا کردم.
در پی یافتن دوست دقت بنما چون هر سنگی را بی احتیاط بلند نکن چرا که شاید کژدمی دژم
گون یا ماری زنگی زیر آن خسبیده باشد.
من بجای آنکه گوشت تن دوستم را بجوم مایع محبت او را در جامی ریخته و آنرا سر می کشم
و به یکدیگر آنرا موعظه می کنم.
آتش نفرت پنبه محبت را زودتر می سوزاند تا سنگ یک سنگدل.
چوب محبت بهتر تراش می خورد از آهن کینه و انتقام.
چوب محبت بهتر می سوزد از آهن کینه و سنگدلی.
چوب محبت آهن کینه و سنگدلی را خم می کند. حتی یک سنگ مرده را هم تراش می دهد.
کینه و انتقام چیزی نیست جز کوره ای داغ و سوزان که با هرچه داغ شدن آن درون و جانمان را
بیشتر می سوزاند. انکسی که در صدد انتقام و کینه است خود بیشتر در آتش می سوزد.
محبت و دوستی نمایان است اما کینه و دشمنی پنهان است.
آن پولاد گران که با دست خالی کج نمی شود می توان با ذوب و پتک خم کرد.
دنیا را رها مکنید زیرا بیماری و مرگ بسراغ او می آید و آنگاه که او بمیرد شما و امدگان پس از
شما نیز می میرند.
دنیای ما بیمار است باید آنرا درمان کرد دنیای ما معیوب است باید آنرا تعمیر کرد دنیای ما
ویران است باید آنرا از نو ساخت.

نمی دانم آن آهنگر ساعی خطابه او به کدام حقیقت اشارت دارد. اما این را خوب می دانم از انباز
طبیعت من فقط به آب و خاک اعتقاد و معتقد بودم زیرا اجزاء بدنم از این عنصر لافانی ساخته و
پرداخته شده اجزا و اعضای تنم از بهشتی ساخته شده که بی آنکه بدانم بی مباحا بر روی آن راه
می رفتم و از آن غافل بودم انسان زمین زیر پایش را ناچیز و گناه الود می شمارد در عوض ارمغان
بهشت پاک و جاودان را نوید می دهد اما اولین گناه از بهشت سر زد نه از زمین زیر پای انسانو
اگر بردباری نبود اگر در قلعه بندان فقدان صبر و شکیبایی بود اگر تاب طاق تحمل در قلعه
بندان نبود اجبار بر ماندن نیست و هر زمان و لحظه پای بر کوچ نهد.
می ترسم آن مردمان مثل مغولان و خزندگان و گزندگان مگسان مزاحم و ملخان افت بر هجوم
می آوردند تا شاهد و گواه مردن من باشند.

وقتی در اعصار قلعه بندان راه می روم وقتی مردم غفل از خیر و شیر گریزی ندارند چگونه
انتظاری جز خرفه پرستی داشت وقتی در گذری از شهر ایستادم در خانه معلم به شاگردان
نشسته خود تعلیم می دهد، یکنفر اهسته از مقابلم آمد به شانه چپم خورد و از کنارم رد شد اما

برگشت و ایستاد با خیرگی من نگاهی انداخت صورت خوابالود دهان نیمه باز و اب دهان از لوچ اویزان شانه های افتاده چشمهای خیره و نیمه باز موهای تیره خشن و فرناک به من گفت:

– دنیا کلاسی درس است که مردمان شاگردان کلاس هستند و مرگ معلم کلاس و قانون مبصر آن کلاس اگر شاگردان تر که معلم را نخورند معلم خود مرگ را نمی شناسند و نمی ترسند و اگر مبصر نباشد نظم کلاس بعهم می خورد و قانون انسان متدرجا از هم فرو می ریزد و اگر قانون نباشد و حکمرانی نکند انسان ناخواگاه گردنکش و سرکش می شود.

انچنان که شاگرد به دنبال استاد می رود ما نیز بدنبال استاد خود مرگ می رویم. آنچه که تاکنون انسان ها را سراپا و پایدار نگه داشته حکمرانی قانون ساخته و پردخته دست خود او است در غیر مدتها پیش نظام انسانی از فرو می پاشید. سالهاست که گزمه ها بدنبال من هستند چون تاکنون هیچگاه یک دولت یا یک حاکم خودکامه از مردمی که او را نقد می کنند حسب اعمال بد را از خوب یک حکومت تمیز می دهند را نمی توانند تحمل کنند. هیچ دولت عدل مستحکم یا نظام مردم فرمان برداری از هم فرو نمی پاشد مگر آنکه چماغ زور و تحمیل را بر سر مردمش فرود آورد. ای خاک صفتان اینست دنیای باژگون شما ما خود با پای خود به کشتارگاه می رویم.

وقتی خطابه حرفش را تمام کرد برگشت و متوحش پای بر فرار گذاشت مانند آنکه او هم مثل من در گریز بود مانند آنکه سارخان هم بدنبال او بودند پای بر فرار گذاشت اما از همان فاصله و مسافت دوری بیکباره دیدم بچنگ دو ترغک و عسس گرفتار شد آن دو قراول حکومتی پوست آن مرد را زنده زنده کردند سرش را قطع کرده و بر روی دیوار تکیه شهر گذاشتند تا درس عبرتی برای باقی مردم شهر باشد.

من هم از مهلکه شر گریختم و از انجا دور شدم. در اینورطه در این گودال از خرزه تا هرزه از روز حشر و نشر این عمود با نمود از ضربت و حریت چگونه در قلعه بندان امان و مصون باشم!

می ترسم با من هم همین عاقبت کنند می ترسم به فرجام و سرانجام عاقبتی اندوهناک گرفتار بشوم. من باید بدنبال انسان فرزانه باشم انسان فرزانه انسان من است و من از او پیری می کنم و از او تابعیت خواهم کرد. از اعمال انسان نادان عبرتی تلخ امام آموزنده را سرلوح اعمال خود قرار می دادم. من به دنبال انسان فرزانه حکیم و خردمند هستم که برای من اسوه ای زهد و تقوا باشد تا از او چیزهای بیاموزم و از او پیروی کنم اما ایا در بازاریان خردمندی و فرزاندگی یافت می شود؟ وقتی از میان بازاریان گذر می کنم وقتی در یک طرف گندم فروش جو می فروشد و در انطرف زرگر طلای و جواهر خود را به فروش می رساند با خود می گویم کشاورز

حتی یک جو گندم را که با دشواری و مشقت انرا بزرگ کرده هیچگاه با یک مثقال طلای جواهر ساز معاوضه نمی کند جواهر ساز هم هیچگاه یک مثقال طلا را که با زحمت و مرارت انرا از دل کوهها و دره ها غربال کرده را با یک جو گندم کشاورز معاوضه نمی کند لیکن کتابفروش نمی داند چه شئی با ارزشی را براحتی بفروش میرساند.

مرد خیاط جامه و پیراهن سفید دراز برای روز قیامت و صحرای محشر می دوخت و انها را آماده می کرد و از معجزات و واقعات این روز دهشتناک برای دیگران نقل میکرد ان مردمان را برای روز رستاخیز آماده می کرد. ان مرد خیاط به انها ورد و دعای عربی یاد می داد که در روز محشر ان را زیر لب زمزمه کنند. ان مرد خیاط از موم و حریر کتان برای انان جامعه می بافت و می دوخت.

یکنفر خاکبیز که انجا را جارو می کشید پس از خنده ازرم اهسته با خود گفت:

اجل عمرم جامعه می بافت و می دوخت ان کچل کرکس قوی هیکل و بدریخت

- جنس پارچه ای که در باراز می فروشند از ان همان لباس را می دوزند که پادشاه و گدا به تن می کنند.

جنس پارچه ای که در لای ان ما را می گذارند و بگور می کنند همان جنسی است که در زندگی انرا می پوشیدم.

بیماری و دروغ تابع انسان هستند نه انسان تابع انها.

سخن وعظ در گوش نادان نجوا کردن بمانند کوفتن میخ بر سنگ خارا.

یک نادان را با سخن عاقل کنید یک ملت را با سخن رام کنید یک دشمن را با سخن دوست کنیم.

سخن عاقل در عقل اوست سخن عاشق در قلب اوست سخن جاهل در زبان اوست..

سخن نادان در زبان اوست سخن ظالم در شر اوست سخن کژ راه در چشم و گوش اوست.

همیشه این دروغ است که از حقیقت می گریزد.

همیشه اولین فریب و نیرنگ بر خودمان از جانب خودمان است.

ایا غرض مرد خاکبیز ان مردمان و فریفتگان حریر پوش بود؟

تن رنجه و مذبوحانه به مانند ادمان طاعون زنده ای که به خاطر سرایت نکردن بیماریم اطرافیان سهم زده ازم من دوری می جستند. از ترس جانشان که نکند بیماری سهمناکم به انان سرایت نکند از برابر من می گریختند مانند انکه هیولایی کژدم و هفت سر دیده باشند با دیدن من رم می کردن و پا به فرار می گذاشتند.

در جایی دیگر همه و ازدیاد سلک جمع کثری از مردم بیکجا گرد آمده بودند وقتی بدانجا رسیدم از میان انبوه آنها به هول و زحمت خود را به جلو کشاندم یک مرد ابخق بود شبیه یک انتیک فروش بود که به واضح چهره و سیرت ادمی می فروخت. نه اشتباه نمی کردم چشمهایم آگاه و به درستی می دید که آن مرد ابخق سیرت ادمی می فروخت مردم هم با شوق و اشتیاق برای خود چهره انتخاب می کردند و به صورت خود می چسباندند هر ادمی بسته به سلیقه و علایق خود چهره انتخاب می کرد چهره های خنده اور چهره های جنایتکار چهره های دوست داشتنی چهره های گریه اور می خریده و به صورت خود می زدند. شمایل مردم قلعه بندان که به صورت داشتند منرا به یاد دو صورتک تلخ و شیرین نمایش می اندخت که یک صورت ناراحت و گریان بود و صورت دیگر خوشحال و زیرک بود ایا چکامه و تراژدی سیرت مردم قلعه بندان هم همینگونه بود؟

مرد سیرت فروش با رفتار گفتار مانند و بدسگالش ویله کنان میگفت:

– عوام الناس بسوی من ایید که چهره شما از من است و سیرتهای که در بساط دارم از ان شما. خلق در جرگه من باشید تا شما را نیک رخسار سازم تا حتی ابهت یک انسان والا پای بند شما باشد.

بیایید و ببینید که تمثال ان رخساره و اگین ساز و پی هر قدر و قدری را درهم می شکند آنچه شما از من میستانید و آنچه شما به من می دهید عشق را در دل هر بنی زادی شیفته خواهد کرد.

وقتی سر مرد چهره فروش فارغ شد وقتی تمامی سیرت هایی که برای فروش به مردمان آورده بود تمام شد کیسه خشنی خود را جمع کرده و قبل از آنکه از آنجا برود به من نگاهی انداخت گفت:

– سیرت ادمی بمانند ایینه ای است که هیچ حتی یک خش هم نباید بر روی ان خراش بی اندازد تا جمال و صیقل صافی و پاکی خود را از دست ندهد. سیرت نباید زشت رو زشت خود باشد عجیب ترین حالت یک چهره گریه است و غریب ترین ان خنده است. شما دو نقاب بر چهره دارید یک نقاب خنده و یک نقاب گریان اما یک نقاب ترسناک را مخفی و پنهان دارید که کمتر انرا بر چهره می نهید.

مردمان قلعه بندان روهای عجیب الخلقه و عجیب الشکل هستند. هر ادمی برای گول زدن و فریب دیگری صورت خود را عوض می کند من هم اقسامی از چهرها را بفروش می رسانم اما

هیچگاه رخ پاک تمثال یک انسان فرزانه را نفروخته ام! خوشابحال ان آدمی که سیرت جاودان دارد و نیاز و حاجتی به تغییر چهره و صورت خود ندارد. ایا این جهان درنده خوی صورت خود خود را پشت یک نقاب مخفی کرده؟

بعد از پرسش مجهول خود کیسه سنگین خود را بر پشتش انداخت و از انجا رفت اما در عالم جعل مرکب ابدال الدهر چگونه می توان خود را اصلاح و تهذیب کرد چگونه برهان اخلاق پیدا و نمو کرد چگونه لایه چرکین معایب و زشتیها خودپسندیها و تباهی در استحمام محسنات و فضایل طهارت شست و پاک کرد.

نگاه متأثر اندیشه های اسفناک بر ورطه هولناک جریان زیست که در ان به بقای ادامه می دادم بمانند اواری انبوه بر سرم می افتادند و خرد می شدند.

درد های زخم این زندگی فلاکت بمانند این بود که پیکان تیر را از زخم عمیق قلبم بیرون بکشند. بی انکه علایق و میل باطنی ام باشد تقدیری مخلف و گجسته بر من تحمیل شده بود. رویای شوم و خیال محضی که بر گذشته بر سرم آمد پابرجا بود و هیچ خدشه ای بر ان وارد نمی ساخت.

باید تقریر چه چیز را بگویم در حالی که دست تقبیح به حالت عزلت مرا به این حال و روز کشانده بود لیکن تشریح و توصیف ظلمی تقدیر که بر من روا شده بود شرح ان غیر ممکن و باور نکردنی بود چه برسد که انرا با چشمانش بیند و باور کند.

وقتی به میدان شهر رسیدم در یک طرف میمنه دو نفر مسند نشین با هم چترنج نامک بازی می کردند اول بگمان مشغول بازی ورق بریج بودند اما که از نزدیک دیدم مشغول بازی چترنج نامک بودند به گمانم به انها می گفتند جابلاقا و جابلاسا. وقتی نزدیک انها رسیدم بی انکه متوجه حضور من بشوند در حال بازی با هم بحث می کردند. جابلاقا گفت:

– اسمان پدر و زمین مادر مقاربت کردند انسان فرزند بدنیا آمد.

جابلاسا گفت:

– رنگ خاکستری رنگ مادر است همان رنگی که من از بطن ان زاده شدم و رنگ ابی رنگ پدر است همان رنگی که در در طاق کران و اختران است و من از او استشمام می کنم و خود زندگی بی رنگ است بدون رنگی که من انرا در جامی ریخته و می نوشم و عطشم را برطرف می کنم.

وسعت و عظمت این جهان از حدت تفکر ادمی بدور و مانند یک پیاز لایه بر لایه است. وسعت و عظمت فطری یک انسان نیز مانند یک پیاز لایه لایه است و خود ادمی که متولد می شود فکر و عقل او به جثه یک پیاز است و لایه بر لایه

جابلاقا گفت:

- می توان جلوی سیل را گرفت می توان در برابر باد ایستاد می توان از بارش باران و تابش افتاد در امان بود می توان از سرما و گرما در حفاظت بود می توان از انسان شریر در امان بود. من زمانی به انسان می گویم که او قدرتمند است که بتواند جلوی زلزله را بگیرد بتواند جلوی روز و شب را بگیرد بتواند جلوی باران و طوفان را بگیرد بتواند از قوس رنگین کمان بالا برود بتواند روی آب راه برود بتواند جلوی محبت را بگیرد بتواند خود را بشناسد و نفس خود را بکشد.

جابلاسا گفت:

- انسان قهار در افاق مطلق الفلك به خوردن اهمیتی نمی دهد و پرواز را دوست دارد امام مرغان خوردن را دوست دارند و برای آنان پرواز اهمیتی ندارد. انسان با پره های پرندگان نتوانست برای خود بالی برای پرواز بسازد برای همین آنها را جمع کرد یک بالشت نرم ساخت سرش را روی آن گذاشت خوابید و خواب پرواز کردن را دید.

جابلاقا گفت:

- اگر حقیقت را دستکاری کنید آب دریا شیرین می شود کویر گلستان می شود از ابر بجای باران سنگ می بارد آتش سرد می کند و سرما آتش می دهد. این دنیا نه دنیای انسان ها است نه دنیای حیوانات و نه موجودات زنده دیگر بلکه دنیای نیک و بدی است در جهان فقط دو خدای مطلق فرمانروایی می کنند: خوبی و بدی نیکی و پلیدی زشتی و زیبایی مهربانی و عذوفت ظلم و سنگدلی، صلح در برابر جنگ نرمی در برابر سختی کوچکی در برابر بزرگی درد در برابر تسکینی.

جابلاسا گفت:

- در زندگی پس از مرگ اگر بهشت یا برزخ یا جهنم را به من می دادند من برزخ را انتخاب می کنم چون برزخ حایل است. خود زمین نیز حایل است. اگر بیش از حد نزدیک یا دور از آن قرار داشت هیچ موجودی زنده نمی توانست زندگی کند خود انسان نیز حایل است انسان خود

مخلوقی ما بین فرشته و حیوان است و انسان هم در نه در بالای زمین زندگی می کند و نه در پایین آن بلکه در وسط و حایل زندگی می کند نه سرمای بیش از حد را تحمل دارد و نه گرمای خیلی داغ را خود انسان و زندگی او حایل است اگر زیاد بخورد مریض می شود و اگر هم کم بخورد باز هم مریض می شود اگر کم بخوابد مریض می شود و اگر زیاد بخوابد باز هم مریض می شود. آنچه را که برای انسان است خود حد اندازه و معین است و همین حایل است.

وقتی جابلاقا نگاهی کوتاه به من انداخت گفت:

– اگر بهشت و دوزخ را باب میل من می گذاشتند به سبب ازادی برزخ را انتخاب می کردم چون دور از انگره مینو، خواب رویا کابوس من از میان این سه عالم سفلی لاجرم عالم مینوی خواب را بر می گزینم چون خواب برزخ و حایل است و ما بین دو عالم سفلی کابوس و رویا قرار دارد. بر زمین از یک دانه سنگ ریز تا دانه سنگ دیگر یک موی سر فاصله است از انسان تا حیوان به اندازه یک سنگ ریز فاصله است. از بهشت تا برزخ و از برزخ تا دوزخ یک انسان فاصله است. از خدا تا شیطان به اندازه بهشت تا دوزخ فاصله است. از نیکی تا پلیدی و از زشتی تا زیبایی به اندازه خدا تا شیطان فاصله است. از زشتی تا زیبایی باندازه نیکی تا پلیدی فاصله است. از آسمان تا زمین به اندازه زشتی تا زیبایی فاصله است. از محبت تا نفرت به اندازه زمین تا آسمان فاصله است. از رحم تا سنگدلی به اندازه یک اقیانوس فاصله است. از یک اقیانوس تا اقیانوس دیگر به اندازه یک موی سر فاصله است.

بایستی با انگاره های اشکار و واقعیت و منظومات پیرامون زندگی روبه رو شد باید آنچه تقدیری نیک یا مخلف که ساخته بر سر راهمان است باید با آن مواجه شد و بر آن فائق آمد و جنگید و یا در برابر آن زانو زده و طعم شکست را چشید.

دنیا آنچه از منظر حقیقی بر ما جلوه می کند تصویری خواه چه تلخ چه شیرین خواه چه زشت و چه زیبا چه کوچک و چه سترگ بایستی با آنها مواجهه بود و لذا در صورت الزام باید با آنان جنگید و بر آن فائق آمد اما هیچگاه مقایسه تقذیر اعمال را در برهه زندگیم که در چنگ در بند فریث بودم را بسنجم هرگاه وصف ظاهر درونم با فکرت درون مقایسه آن را می بینم شباهتی نزدیک بین این دو است هر دو از یک جنس اند که زائده یک مخیل هستند.

در برهه حیاتم هیچ دادگاهی نمی توانست در برابر تقدیر اکنده از غم اشام که بر من القاء شده بود تراز قضاوت را بالا گیرد و عدل را بر داد ان بسنجد.
چه میشد به سهولت خودمان را از قید و بند عالم رهانید.
وقتی ان دو را بحال خود رها کردم در دیگر جانب میسره دو نفر مانند جابلاقا و جابلاسا مسند نشین رو در روی یکدیگر جلس کرده و با هم مباحثه و مناظره می کردند. انها هاروت و ماروت بودند که باهم دیالکتیک می کردند. وقتی نزدیکی انان رفتم هاروت گفت:

– زندگی انسانی آنچه را که از آغاز افرینش تا کنون خلق شده همه زاده و خلق ذهن انسان افریده. آنچه از ازل تاکنون چشم ما به خود دیده ماده است. ماده مبدا و سراغاز اساس و سرانجام جهان کنونی است.

ماروت گفت:

– اگر گاوی خشمگین به من حمله کند بیشتر از شاخ های او می ترسم اما اگر انسانی به من حمله کند بیشتر از عقل او می ترسم.
هر حیوانی که از شکم مادر متولد می شود یک سلاح دفاعی دارد اما یک انسان که از شکم مادر متولد می شود تنها وسیله دفاعی او عقل اوست.
سر انسانی که عقل دارد و زبان ندارد به باد نمی رود اما سر انسانی که عقل ندارد و زبان دارد به باد می رود.

هاروت گفت:

– زبان این الت گوشتی با استعمال زمان تیز تر و برنده تر می شود.
زبان بی طرف در میدان جنگ دو قدرت عقل و قلب گیر افتاده و نمی داند از که پیروی کند.
سخنی که عقل به زبان می آورد با سخنی که قلب به میان می آورد نا همتا است.
بر دو شانه انسان دو فرشته نشسته اند که بر او فرمان می دهند. لانه یک فرشته در عقل اوست و لانه فرشته دیگر در قبل ان انسان.

ماروت گفت:

– نمی توان با گوش نوشید، نمی توان با چشم خورد، نمی توان با دماغ جوید اما با زبان می توان جنگید. ان قدرتی که زبان دارد نه چشم دارد نه گوش دارد و ان قدرتی که عقل دارد نه زبان دارد نه چشم و نه گوش.

عقل مرد است و قلب زن هر دو باید زبان فرزند را بیوروند تا چه می گوید و سخن از چه بمیان می آورد. ما تظاهر به راست گویی می کنیم در حالی که قلب مان چیزی دیگر می گوید.

هاروت گفت:

– پنج گنج انسان: عقل، چشم، گوش، بویایی، زبان.

ماروت گفت:

پنج گنج طبیعت: خاک، آب، آتش، خورشید، باد.
انسان خود این گنجها را بی آنکه بیابد دارد و حال بدنبال گنج های دیگر است و این موجودی اهریمنی را را خلق می کند که باو می گویند طمع که با هرچه تادیب ان بزرگ و بزرگ تر می شود تا جایی که قدرت را از اراده و اختیار انسان سلب می کند.

هاروت گفت:

– بزرگترین دروغ به انسان اینست که به او بگوییم تو اشرف مخلوقات هستی.

ماروت گفت:

– بزرگترین دروغ به انسان یا حیوان اینست که به او بگوییم تو آزادی.

هاروت گفت:

– مهیب ترین و تلخ ترین حقیقت به انسان اینست که به بگوییم تو تا ابد زنده نیستی.

ماروت گفت:

– بزرگترین سرزنش به انسان اینست که چرا خون بر زمین می ریزد.

هاروت گفت:

– من قانون مادر را بیشر می پسندم تا قانون فرزند . قانون مادر همان قانونی است که طبیعت قبل از ولادتم بر این جهان ساخته و پرداخته که باید فرمان بردار ان باشم اما قانون فرزند همان قانون ویرانگری است که انسان برای رفع شر خود و دیگران وضع می کند.

ماروت گفت:

– قانون حاصل و ساخته دست انسان قانونی است که فقط روزها وضع دارد فقط در یک شهر مردمان روزها تابع ان قانون هستند اما شب هنگام دزدان بسهولت سرقت خود را انجام می دهند.

هاروت گفت:

– سائلی پرسید در این دنیا نزد انسان چه چیز با ارزش و قیمتی است؟ گفت: ثروت، پرسید از ثروت چه چیز بالاتر است؟ گفت: علم اموختن. پرسید از دانش چه چیز بالاتر است گفت: تندرستی، پرسید از تندرستی چه چیز بالاتر است؟ گفت: اخلاق، پرسید از اخلاق چه چیز بالاتر است؟ گفت: خود انسان

ماروت گفت:

– سائلی پرسید در این دنیا نزد انسان چه چیز نفرت و پلید است؟ گفت: ثروت پرسید از ثروت چه چیز پلید تر است گفت: مذهب، پرسید از مذهب چه چیز پلید تر است گفت: دروغ پرسید از دروغ چه چیز پلید تر است گفت: خون انسان یا حیوان ریختن، پرسید از خون ریختن چه چیز پلید تر است گفت: خود انسان

هاروت گفت:

– می توان با پول حیوان خرید. می توان با پول انسان خرید. می توان با پول دروغ خرید. می توان با پول مذهب خرید. می توان با پول خون ریخت. می توان با پول کالا خرید. می توان با پول ارزو و افسانه خرید. افسوس نمی توان با پول اخلاق خرید. افسوس نمی توان با پول علم خرید. افسوس نمی توان با پول عقل خرید. افسوس نمی توان با پول آزادی خرید. افسوس نمی توان با پول راستگویی خرید. افسوس نمی توان با پول عدالت خرید. افسوس نمی توان با پول سعادت خرید.

ماروت گفت:

– از سه اهریمن بر حذر باشید دروغ، مذهب، ریختن خون یک انسان یا یک حیوان بی گناه فاما در همان حال در پی و جست و گریز دو گنج عظیم و فراخ باشید و انرا بچنگ اورید: اخلاق و تنهایی و از این اهریمنان مخرب کوچک و عظیم بر حذر باشید جنگ ، مسکرات ، عصبانیت و انسان نادان ظلوم و جهول.

از صدای پای گران عسس و گزمه ها که سایه شان روی دیوار خیز و کشیده میشد می ترسیدم. از مرد سفاک و بی رحم و ان سردابه اش تا سرحد مرگ خوف داشتم. می ترسیدم داروغه ها منرا دستگیر کنند و تحویل ان مرد سفاک بدهند و دوباره سنه ای از عمرم را در سردابه اسارت زیر تازیانه و شلاق عبرت ان مرد سفاک انقدر شکنجه بشوم تا هیچ اثری از وجود خودم در این دنیا نماند.

از میدان شهر که جابلاقا و جابلاساروت و ماروت بودند بیرون امدم. مردمان مجهول در اعصار قلعه بندان قلعه نشینان یا بهتر بگویم خاک نشینان با من مثل یکنفر حکیس رفتار و مباحثات می کردند. هر چیزی که چشم می بیند غیر ممکن نیست.

من باید از صخره شک و اسارت صعود کنم تا حقیقت و ازادی را با هم استشمام کنم. صدای هق هق گریه و بیم از کناره دیوار می امد وقتی نزدیک انجا رفتم یک زنی فلسحه قبیحین و لاغرین رو به دیوار دو دست خود را به صورت خود گرفته بود تا هیچکس سیرت او را نبیند وقتی صورتش را رو به من کرد یک زن کج رخسار بود بجای اشک اب خوناب از چشم ان زن کج رخسار با ان گریه زار و بیم می ریخت. با همان گریه و بیم به من گفت:

– معمار افرینش اثری هنری و زیبا را به نام زن خلق کرده که موجودی دیگر به نام مرد در حسد و تمنای اوست.

نایکسان کردن و نا برابر ساختن عقل زن با مرد بمنزله پوچی و بی ارزشی نعمت با ارزش عقل که طبیعت انسان به این دو جنس ارزانی داشته.

به نقل از ان خرافان و خرافه پرستان که می گفتند زن هیچگاه به تکامل نمی رسد چون خدا زن را از پهلوی چپ ادم افرید و چپ هیچگاه به راست هدایت نمی شود یا به یکدیگر می گفتند کودک و زن هر دو نیاز به تربیت دارند.

احساسات یک کودک به همان انداز ظریف است که یک زن دارد. اگر یک مرد عاقل و توانا توانست با دستهای خالی پرواز کند انگاه بگوئیم زن ناقص العقل و ناتوان است.

انسان کج رخسار باشد اما کج خلق نباشد.

دو جنس زن و مرد از حیث مقام در طبق اند اما جایگاه و مرتبت را به زن داد و مقدم او را تکریم به حساب آورد چرا که او مهاجم نیست و بالعکس کاملاً بی دفاع و آسیب پذیر احساسات لطیف او در مقابل نسبت به مرد بیشتر نافذ است.

زنان را امتحان کنید به عصمت و عفت مردان را امتحان کنید به هیبت و نجابت.

زنان را از زیر به مرتبت و درجات والا و اعلاء برسانید چرا که او مستحق خفت و خواری نیست.
زن نماد زیبایی هیبت انسان است.

یک مرد ممکن است شبیه مرد دیگری باشد و یک زن ممکن است شبیه یک زن دیگر باشد اما هیچگاه یک زن و مرد شبیه هم نبوده اند.

اگر حرفی از دندان یک دهان زن غیبت گو خارج شود بر روی سی و دو دندان یک زن غیبت گوی دیگر می چرخد.

شایعه سر زبان مردم مانند حبابی است که از فوت کردن دهان خارج می شود و باد انرا تا دوردست ها بر سر زبان مردمان دیگر می گستراند و می ترکاند.

افسوس چشم کسانی که حسد می کنند ضعیف بود گوش کسانی که شایعه می پراکنند کر بود زبانی کسانی که غیبت و بدگویی می کنند لال بود و عقل حرام مغزی که سست اندیش است دانا می بود.

شما می گوئید زن ناتوان است پس ان بردباری و درد طاقت فرسا که انسان را ولادت می دهد؟ سه درد بزرگ و دردناک عبارتند از درد یک مادر که فرزندی را به دنیا می آورد درد دیگر زخم زبان و یک درد تلخ یا شیرین که فرشته مرگ روح را از کالبد یک انسان بیرون می کشد. من درد اخر را بیشتر دوست دارم.

وقتی اشک عشق از چشمهای زیبای یک زن جاری می شود جمال زیبایی او پیدا می شود و وقتی غضب مرد هویدا می شود هیبت مردانگی او به دیگران چیره می گردد

مهم نیست زن هستی یا مرد مهم نیست چگونه راه می روید مهم نیست چه لباسی می پوشید مهم نیست شهرت دارید یا نه مهم نیست کجای جهان ایستاده اید مهم نیست کوچک هستید یا بزرگ مهم اینست با اخلاق خود را مثل و ماندی برای دیگران کنید بگذارید شما را به مثابه یک انسان نیک و والا تعریف و تمجید کنند.

من هم تا به حال وصف حال درونم را برای هیچ شخصی نگفتم و نمی گویم چون می ترسم خطابه شخصی که به حرفهایم گوش میکند می ترسم او هم به این طلسم شوم مبتلا شود وقتی تفصیل و شرح حرفایم را برای کسی بازگو کنم تمام گوشت چسبیده به استخونم از درد مرتعش رسته از هم جدا بشود من در اذهان مردم وانمود به ساده زیستی می کنم.

دلم بحال ان قدیسه طرد ان زن کج رخسار ان زن عابیه می سوزد. بعد از خطابه سوزناک خود سیرت خیس اشک خود با ان چشم های بلوری را رو به دیوار کرد و با همان گریه و سوز و اندوه شیون خود را ادامه می داد. افسوس از انکه نمی توانستم تسلائی خاطر او باشم.

وقتی مدخل و کوچه های تنگ و باریک شهر گذار می کردم از پنجدری خانه کبود یک کاتب فقیر و ممسک با عمامه نیشابوری روی برچین گاه سرگرم کتابت بود. وقتی در انرا باز کردم خم

شدم تا از نزدیک نبشته های انرا بخوانم. ان مرد کاتب نیش قلم پر در دوات و مرکب نهاند و یکبند مشغول نبشتن بود. از خطر مرقطه ان معلوم بود که او یک تاریخ پندار بود. بعد از اینکه از نوشتن فارغ شد روبه من کرد و روی کاغذ پوستی شروع به نوشتن کرد و انرا به من داد در ان نوشته بود:

- پس از ظهور انسان، با ریاضیات با جمع و تفریق دو یا سه عدد مشکل جهان حل نشد. با مذهب و نزول کردین کتاب اسمانی و الهیات مشکل جهان حل نشد. با جنگ و خون ریختن مشکل جهان حل نشد. با قانون ساخته و پرداخته دست انسان مشکل جهان حل نشد اما یک مسئله روشن شد که انسان خود یک مشکل است.

کتاب سلاح است و کاتبان سربازان انقلاب نوشتن است.

دو انسان با علم مانند دو سنگ چخماق که از برخورد یکدیگر روشنایی می بخشند اما دو انسان تهی از دانش مانند دو سنگ مرده و بی جان.

علم اموختن بمانند گذر و عبور کردن از پل است که اگر در علم نیمه و نقصی باشد مثل انکه از حرکت بی ایستیم و یحتمل سقوط از ان پل است.

راه درست نیاموختن علم را من به مثابه شخصی می دیدم که بر حسب خرافات عهد جهل سر آموز دهنده خود را شکافت مغزش را درید و دور ریخت و در درون جمجمه تهی ان اکسیری ابدی و جاودان ریخت و سر آموز خود را بمانند جام بالا گرفت و شهد انرا سرکشید .

دایم الدهر را خونریزیه چپاولها و تطاولها، فقط تاریخ ناپخته و نامستحکم ظلم و جهود حاصل از انسان او را زینت می بخشد.

باید سیر جهان را به یک دایره طی کنیم تا به اول نقطه شروع خود برگردد.

علمی که انسان را تنبل کند خطی منحنی ایجاد می کند که هم او و هم این جهان را به ورطه نابودی می کشد.

انسان بنا به میل خود پا به این جهان نگذاشت، او را نا خواسته به این دنیا آوردند. بدون میل و رفعت خود زندگی نکنید چون چیزی جز رنج و مستعد برایتان ندارد.

از خود تنها یک بت تحرک نسازید. یک چاه را حفر می کنند و از ان اب بیرون می کشند شما نیز درون خود را بشکافید و از ان مایه فطری خود را استخراج کنید.

چراغ پیه سوزی که سوخت نداشته باشد روشن نمی شود. چراغ پیه سوزی که اتش نداشته باشد روشنایی نمی دهد. عقل یکنفر چراغ و روشنایی که نداشته باشد جلوی پایش را ببیند چگونه قدم به جلو بر می دارد؟.

کتاب در اتش می سوزد اما سخنان کتاب را چگونه سوزاند.

حتی کتاب را بسوزانیم باز هم به ما گرما می دهد.

قدرت کثیر در سر است نه در بازوان.

بعد از ولادتم عظم هیچدان بود. بعد از بدنیا آمدن اولین نعماتی که سپاس آنها را هنوز می گویم ندانستن ، شک ، و تردید بود چرا که به این سبب هیچدانم تبدیل به خزانه معلومات شد.

قدرت و توانایی انسان در ذهن اوست و چندین برابر جثه او قدرت دارد.

اگر برای اصلاح جهان راهی و طریقی پیدا نکردید به مخیل خود رجوع کنید.

در هنگام غروب خورشید شرق وقتی به پشت غرب خود نگاهی می کنم که افق خورشید سایه طویل من را چند برابر خودم من بر زمین کشیده است با خود می گویم آنچه را تاکنون از این جهان شناختم که قامت ان چند برابر من بود نعمت والا و گرانیهای علم بود نه دین.

افسوس اینکه از زباله دان تاریخ که مردمان انرا دور می ریزند یک ولگرد از میان زباله های ان عبرت انرا باز می یافت و از ان استفاده می کرد.

تاریخ خواندنی نیست عبرت است.

تاریخ تنها دانستنی نیست ازمودن است.

تاریخ تلخ تنها خون نیست شرم است.

تاریخ زندگی گذشتگان نیست بلکه درس آیندگان است.

تاریخ اگر تکرار خطا نیست در عوض راهنما است.

از تجربه تلخ تاریخ خطاهای گذشته اکنون و آینده را از بین ببرید.

اگر ازادی در پیکره تاریخ سلب شده انرا دوباره در زیست پیکره کنونی خود بچنگ اورید.

صلح امانتی خیلی مهم و خیلی حیاتی از گذشتان تاریخ بشر گذشته است که اکنون بر ما داده شده وظیفه ما در برابر این امانت حیاتی که حیات و زیست و آینده بشر بسته بسته به ان است بی انکه کوچکترین خراش بر ان وارد کنیم انرا به تمدن ها و نسلهای تکامل یافته آیندگان انتقال داد.

از خانه بی الایش او بیرون امدم انسان های رنگین پوست سفید سیاه قرمز زرد همان رنگهایی که ارغوان جنس خاک را تلفیق می کند و امیزه ای از الوان مختلف نقش می بندد همانگونه که انسان هایی دگرگون متولد و خلق شدند برخی اه و فقان می کشند برخی ناله و نفرین می کنند. نه اشتباه نمی کردم از جوار یک دیوار صدای ناله های یک مرد از پیچ و خم خانه ها به گوش می رسید یک عاشق قبیح و ابدال که مرتاضان و راهبان او را را به تیر بسته بودند و تیر را به گوشه ای از دیوار میخ کرده بودند و با سنگ می زدند. دستها و پاهای ان مرد را با زنجیر و سلسل بسته بودند با دیدن من همه از سنگ پرانی دست کشیدند و پا به فرار گذاشتند. وقتی نزدیک او امدم تا سلاسل او را از هم باز کنم امتناء کرد و مانند کسی که افکار گیج مثل کسی که از شدت تب به هذیان افتاده بود گفت:

- عمری که با عشق شروع شود بهتر از زندگی است که با نفرت به پایان رسد و زندگی که با عشق به پایان رسد بهتر از عمری است که با نفرت شروع شود. افسوس از آنکه دل شکاندن به اندازه رعد و برق صدا و جلوه داشت تا همه از آن با خبر می شدند.

نباید از عشق تعبیر های کوچک و بزرگ خلق کرد. از عشق کوهی نسازید از کوه عشقی بسازید. عشق همین امر فناپذیر چرا تا به این حد شور و شوق این عطش و التهاب در ما هویدا می کند همیشه ما را متجذب و مفتون می کند. عشق سرمایه نیکان گذشته ما نیست بلکه امری است که از تولد با سرشت و خمیره ادمی هست و بوده.

عشق مرد به یک زن مثل سنگی است که تا ابد می ماند اما عشق یک زن به مرد مثل یک جرعه ابی است که یا ریخته می شود یا خورده می شود یا می خشکد. عشق تنها عشق زن به مرد نیست عشق تنها عشق مرد به زن نیست. عشق را می توان در هر چه یافت حتی عشق به شیء.

گریستن برای مرد ننگ نیست مقتضا است. تاسف بر گذشته خوردن مانند در کوزه سوراخ اب ریختن، نمک در دریا انداختن به گلها عنبر و مشک مالیدن.

درد زخم زبان بیشتر از دندان درد است با سخن از دهان گفتن مرهم بسازید نه بر زخم. در تمام عمر تعداد خنده های ما به اندازه تعداد موهای سر ما است و تعداد گریه های ما به تعداد پلک های چشم ما است.

زمانی انسان به یک نقطه اوج و یکپارچه ترحم محبت و دوستی می رسد که عشق به تن و پی او رخنه کرده باشد پس چنین لحظات معدود و با ارزش را براحتی از دست ندهید و از نعمات این گهر گرانبهاء ذخیره کنید.

زمانی انسان به یک نقطه او و یکپارچه کور و افلیج می رسد که شهوت به جسم او رخنه کرده باشد در شهوت عقل می خوابد چشم کور می شود گوش کر می شود و زبان توان حرف زدن را ندارد پس از این اهریمن وجودی بر حذر باشید.

انسان می میرد اما شهوت نمی میرد. یک موجود زنده را می توان کشت اما شهوت مستور را چگونه و با چه کشت؟ اگر می خواهید باطن و شخصیت خود را بشناسید به هنر پناه ببرید اگر نتیجه ای حاصل نکرید به عشق رجوع کنید اگر باز هم نتیجه ای حاصل نکردید به تنهایی و انزوا روی آورید. در گذار زندگی نمی توان هم زمان از دو باب عاقل و عاشق عبور کرد

من از یکنفر پرسیدم چگونه خود را شناختی گفت؟گفت: اگر نتوانستید خودتان را بشناسید با گل خاک از خودتان یک بت بسازید و مانند یک استاد و یک متعلم آن مجسمه بی جان گلی را تعلیم دهید.

باران گل را می شوید و از بین می برد ایا انباز هم انسان را می شوید و می برد؟
سرزنش یک عاشق بمانند او را در کفن پیچیدن و بزور در گور گذاشتن.
ای مردمان منرا بگور نکنید بگذارید عمر من منرا بگور کند.

وقتی آن مرد را با لباس های خونی و زیلی رها کردم آن مردمان و کلوخ اندازان سنگ اندازان دوباره به انجا آمدند و او را زیر پرتاب بی امان سنگ های ریز قرار دادند. وقتی زخم ها و جراحات های روی تن او را می بینم به یا خود می افتم که آن مرد سفاک سنه ای از عمرم بی آنکه خود بخواهم زیر تازیانه تنبه و عبرت قرار داده بود.

ایا می توان روح و روان را مانند لباس تن شست؟
در گذشته می گفتند عشق یک جنون و دیوانگی کوتاه بیش نیست اما اکنون زخمها و جراحات های آن عاشق مرد را می بینم پی به حقیقت راستین این قدرت پنهان و عجیب می فهمم.
رندی و قلدری لغویات هزل خیال پروری مذهب ادیان دین موهوم و موهومات پرستی و خویشتن پرستی چه اندوهبار و جانکاه است رجوع کردن به زندگانی منفرد فقط در محدود و محصور تعداد کمی از انسان بحد کمال می رسد.

آن ادمکان دو پا مجد و عظمت مانند تخم از سر خاک جوانه زند.
احساس من اینست که من مثل غده چرکین زگیل بودم که بایستی از تن یکدست بدن اجماع مردم انرا کند و دورانداخت.

هیچکس حتی خودم نیز نتوانستم تقلید اشام مغزم را زلاجی کنم.
مثل آنکه خوره یا پیتیکی که ابریشم خوراک لذیش است حال مثل خوره به جان من افتاده بود مرا از درون می خورد و تمام می کرد.

منزوی از خلق به یکسو رانده بودم درمانده بمانند عسرت و تهیدستان وقتی هم که یکبار شرح وقایع را از کودکی تا به الان برایشان گفتم به من خندیدند و گفتند: او فاسد فسق الود است بدگمان دروغگو و کاهل است لجوج و پرعناد انسانی مخلوع زیون و دائم الخمر و دروغگوست او محمل باف است او مرتد و ملحد است من را به مذمت الحاق می داشتند ثمره آن هم این بود که تا ابد در انزوا دهر بمانم اینهمه انزوا در درون و برون عقلم را کم کم به زوال می کشاند.

چرا اسایش از من سلب شده بود چرا ازادی و راحتی حداقل نصیب من نبود؟
چرا آن آرامش گوارا که دیگران از کیف آن لذت می برند از من سلب شده بود؟
چرا هیچ همدردی پیدایش نشد تا درد مکنون خود را به او بگویم؟

یکنفر فانوس بدست به همه می گفت از چراغ راه خویش غافل نشوید. انسان والا را بستائید. یک کیمیاگر دیگر بساطش را در کناره دیوار پهن کرده بود در جلب دیوار جلس و یک خمره را در دستانش داشت و هر ادمی رهگذر که از مقابل او گذر می کرد یک خیمو در ان خمره می انداخت. اقسام و اقلامی از جوز هندی اسطوخودوس سرخ ولیک مخلصه خارخسک فرنجمشک زرنیخ غالیه عنبر و مشک را با مایعی لزجی در هم امیخت و ان را در کاسه سر ریخت و مقابل جام ایینه قرار گرفت و ان را تا ته سر کشید. وقتی مقابلش نشستم به من گفت:

- می گویند اگر کسی خدا را در خواب ببیند کافر است.

می گویند هر کس در خواب ببیند مرده است عمرش زیاد می شود. شب جمعه ها مرده ها ازادند و می آیند بالای بام خانه شان بنابراین نباید از انها غیبت کرد و باید بدعای خیر انها را یاد کرد.

هرگاه در خواب مرده ای را ببیند باید شست پای او را گرفت تا از ان دنیا حکایت کند. کسی که شب بدخواب می شود و تا فجر بیدار بماند نشان اینست که یکی از مرده هایش را شکنجه می کند.

صبح زود که سگها زوزه می کشند برای اینست که عزرائیل را می بیند و برای اینکه عزرائیل در خانه انهان نیاید باید لنگه کفش را دهر بکنند. آخرین ابی که بسر مرده می ریزند از کاسه ای است که مرده شور العفو می خواند و به ان می دهد و بسر مرده می ریزند.

تا درد و رنج را به خود نچشانیم تسکین و راحتی را احساس نمی کنیم. انها که از زبان خود اب ژاژخایی را بر روی زمین تف می کنند من خیمو بلغم خفیف و دفیف در این کوزه می ریزم شاید علاج و اکسیری از خطا ها دیگران مداوا کنم. افسوس به ازای طبیب گوشت انسان طبیب روح انسان نیز وجود داشت. انکس که حکمت دارد و حکمت می داند مانند کیمیاگری است که عناصر و معلومات و معلومات این جهان را در هم می امیزد و دلیل و منطقی فراهم می کند.

یک انسان مستغنی خردمند و حکیم از پند و موعظه به دیگران نه تنها لذت نمی برد بلکه دمی مسرت بر او چیره نخواهد آمد و شادمان نخواهد بود چون مردمی که بر خلاف نصیحت او عمل می کنند از پیرامون خود که انرا با چشم می بیند و با گوش می شنود چیزی جز رنجشی ابدی برای او نخواهد داشت مگر انکه مردم اندرز او را به یکدیگر بازگو کنند.

من به فزون جوشانده سحرآمیز معجونهای ابدی و حیات بخش را پخته ام اما تاکنون اکسیر جادویی و سرخ رنگی که در تن و شریان تو جریان دارد را فراورده نکردم اما این عنصر مایع و سیال حیات بخش این زندگی همین است که در تو جریان دارد و هیچگاه من انرا نتوانسته ام

بسازم چون معجونی جاودان و پایدار است. عنصر تشکیل دهنده آنها از مرکب نسخه خیلی از اقلامه این دنیا ساخته و پرداخته شده که هیچ ساحر و جاودگری نتوانسته انر بپزد و بسازد.

خون این مایع سرخ قلیایی و شور مزه که شیریه حیات انسان است اگر یکنفر پیدایش بشود و این مایع حیات بخش را بمکد و بنوشد؟ نمی دانم ایا همه از مرگ در گریز و فرار هستند ایا ان ثنای گو که در محراب مسجد دعا می خواند اگر مرگ را مقابل خود می بیند از ترس پای بر فرار می بندد یا اینکه در برابرش تسلیم و زانو می زند.

رشک بردن حسد کردن جنایت و خون ریختن نمی دانم سرنوشت این قلعه بندان این شهر اکنده از نفاق که از هر مردمش گزند می رسد به کدام ورطه نیستی و زبونی خواهد کشید؟ ایا اینان از همان اول تولد دوزخی شده اند؟ یک قلعه بندان نبود یک شهر فساد الود بود.

در دام کویر افتادن با یک چاه خشکیده بمانند تشنه گرفتار آمدن در وسط یک اقیانوس. از مزاجان و بخیلان و دروغان و بی ادبان مضحکی و غمازی از عامنان تا عوانان از گدایی و سالوسی تنعم و کلکل تزویر و قتالی شنقصه حادسان و کینه خواهان در عالم کبود فام رنگ ازرخ! بالانشینان قلعه نشین شدند.

وقتی یکنفر را دیدم که عطر درمانی می کرد بیاد تن رنجه جسم زنده ای که محکوم به نیستی است که خوراک لذیذ کرمهای زیر زمین می شود. ایا کسی فکر انرا می کرد که روزی جسم انسان بهره کرمها می شود.

ان ادمان که بهترین مشکان و عطر ربیع بخود می زدند ان مردمان که مال یکدیگر را خوردند چیزی ازان باقی نماند جز یک مشت استخوان پوسیده و کرم خورده که از لابه لای ان کرم و زالو در میان آنان میلولدند.

خسته و بی رمق ازپای درآمده بودم بدون نیل به این رفعت وهم انگیز و بدفرجام مسیر دروازه هشتی دژ قلعه را نمی داشتم.

وقتی از انجا دور شدم چشمم به فلک البرجی افتاد که در در جایی وسع و فراخ بنا کرده بودند در نوک گنبدی برج اتشی افروز بود. من مثل یکنفر تازه بدنیا متولد جساس و کنجکاو بودم.

وارد مدخل ان برج و از پله های بی شمار ان که مانند پله های مارییچ گرد مناره بود بالا می رفتم مانند انکه از پله های فوقان اسمان بالا می روم تا حقیقت و ازادی را استشمام کنم. بعد از طی پله های طاقت فرسای ان به نوک ان برج رسیدم یک متاله با اب که نه با اتش افروز که انرا در مجمد احتراق کرده بود روح و روان خود را با اتش تعمید می داد.

ایا او رمل و اسطرلاب بود؟

ایا خود با دست خود این فلک البرج را بنا و ساخته بود؟

ایا این فلک البرج اسمانخانه ان متاله بود؟

ان متاله با تلسکوپ منکسر کننده از نوک فلک البرج مردم قلعه بندان را رصد می کرد و باز با ان تلسکوپ کننده به آسمان چشم می دوخت و بعد از ان خود را با آتش تعمید می داد ان متاله وقتی آتش افروز خود را شعله ور می کرد روبه من کرد و گفت:

– اه ای خدواندگاری که هیچگاه نه تو را ندیدیم و نه عدلی را به ما ارزانی داشتی و نه نعماتی! ایا جزای مخلوق خود را که عذابش را به من نثار کرد همان عذاب و عقاب را به او می چشانی؟ ایا انتقام منرا که یک بنده بی گناه بودم و مرتکب هیچ گناهی نگشته ام را از او می ستانی؟ از برخورد موجهای خروشان سطح اقیانوس که ساحل به جان ساحل لرزه می انداخت از اصوات گوشخراش آب های متلاطم از غرش مهیب رعد و روشنائی براق نور برق حاصل از ان از پوشش جنگلهای سبز و چمنزارها از موسی نی شبانان از آواز خوش فاخته ها در آسمان پرواز کنم سرنوشت و برنده من باد است اوست که مرا به این سو ان سو پس می زند، در دریا در یک زورق بادبانی سرنوشت و برنده من آب است که منرا به این سو ان سو پس می زند، ایا در خشکی که زمین من است باز هم باد و آب است که بر من فرمانروایی دارد؟

انبوه و قشر عوام الناس این چنین ستر می نمایند، ان دغلان مات و فات ان ملعونان لثامت خویشان پرستی ان ملاح که با امواج دریا و مسی صعب العبور اقیانوس می جنگند.

ان انسان که خنجر در استین پنهان می کند ان انسان که بجای گوسپند گرگ می پروراند زین پس در ازلت باید از دهلیز دهر از میان اهل قبور از لابلای حوران و قصوران از میان مات ماکولات و مطبوعات در تک و پوی و معتصم آسمان سائر و مجهم و مبهوت از افاق بی برگی عاملان و جاهلان من ناگزیر مستولی باید ادمی رسته بشوم.

تا کی چشم انسان به آسمان دوخته شود و در اعجاز فرا زمینی باشیم.

زمانی که دین بمیرد شیطان هم می گرید و زمانی که شیطان می گرید ابلهان می میرند و ظالمان جان می گیرند.

حقیقت را نه از راه خشکی و نه از راه دریا طی کنید بلکه انرا از یکدیگر بیمایید.

خرافات مانند لباسی الوده با طاعون است که قبل از اینکه کسی دیگر انرا بپوشد و مبتلا شود یا انرا سوزاند و یا در خاک دفن کرد.

شما نشسته در زورق در دریای شور و بی کران زندگی نگذارید طوفان مصائب شما را غرق کند زیرا تندترین بادهای یک طوفان نمی تواند لرزه و تموجی به جان آب یک چاه عمیق بی اندازد. ای مردمان از مرگ ملول نهراسید مرگ را بنگرید هم چون یک تولد همچون درخشش نور آسمانی خورشید که از لابه لای ابر های سفید و کبود پرتو های درخشان خود را به پایین به سوی ما ساطع و عروج می کند.

انسانی که از اخلاق تهی است بمانند بیماری مضری است که بایستی در پی علاج خود باشد.

باید با دست خود فلک البرجی ساخت و مانند چشمی تیز و قدرتمند شاهد و گواه اعمال نادرست کردار آدمی بود.

گذشتگان ما چه پسندیده ساختند بهشت برین را! بهشتی را افریند که شاید انسان با اباد کردن این جهان و آماده کردن آن برای آیندگان پس از او مزد زحماتش را حتی پس از مرگ هم دریافت کند.

ایا ترساندن عمد از جهنم جهیم برای اصلاح انسان است یا که مبلغان دین به اجبار مردم را پیرو یک ایین و مذهب وادشته اند؟در ایین و مذهب مبلغان دین چنان رعب و تهدیدی از جهنم در اذهان مردم ساخته اند که آنها را بمانند کودکی تهدید می کنند و می ترسانند که اگر شیطننت کند انرا به زیرزمین خانه پیش هیولایی خوفناک در حبس می کنند حال بعضی دیگر از مردم ساده انگار از خوف و بیم دوزخ و شوق داشتن بهشت برین و وعده دهنده بدون میل باطنی به یک مذهب و ایین می گرایند.

دین و مذهبی که مبلغان آن وعده بهشت دورغین می دهند و از آتش جهنم پیروان خود را می ترسانند.

مردم متعصب مذهب و دین می توانند یکنفر کافر بی دین را زنده زنده بسوزانند اما توجیه عقاید او از یک مذهب و دین را چگونه بسوزانند؟

دین و ایینی که بزور به یک شخص تحمیل می کنند آن شخص بمانند حیوانی دست آموز است که با کتک و یک وعده غذا او را مجبور می کنند که برقصد.

حتی اگر انسان پایش به بهشت برسد همه از انجا می گریزند. انسانی که نتوانست زمین خاکی زیر پای خود را به سعادت و نیکی برساند چگونه انتظار انرا خواهید داشت که عالمی دیگر را اباد و ازاد کند.

می خواهند از این عالم و طی مسیر بهشت را بپیمایند. این دنیا را با عمال وقیح و پلید خود مزبله عفنی چاله ای گند و بویی پر کرده اند و حال می خواهند به بهشتی دیگر و برین سیاحت کنند در حالی که غافل از انکه مسیر و طریق رستگاری و سعادت از این دنیا و بهشت کوچک خراب و معیوب طی می شود. باید قبل از انکه به دنیای یگانه دیگر روانه شد این دنیای معیوب و خراب را با اعمال نیک خود اباد و بهشتی کوچک برای امدگان پس از خود ساخته و بعد از ان به بهشتی و و جاودانی دیگر رستگار شویم.

ارمان و ارزویم بر آن بود که با دستها خودم یک نردبام طویل می ساختم و از ان به اسمان لاجوردی بالا رفته و روی ابران سفید و سبک، نرم و راحت می خوابیدم تا از شر گله سگان وحشی و درنده خو دمی اسوده باشم. زمین پناهگاه من نشد شاید تنها اسمان جایی امن برای من باشد.

تا زمانی که ایمان به خود دارم و دریای خلوصی و پاکی در من موج می زند تا آخر عمرم با نفس پلید و اهریمن خود در پیکار هستم تا امیدم را از تاریکی برهانم و نجات بدهم و خویشتن را بشناسم.

ای ادمیان تا زنده اید به همدیگر بدی نکنید چرا که در آینده به علت تنگی گورستان مردگان شما را پهلوی به پهلوی خاک و دفن می کنیم.

ان متاله یک حکیم اسمانی بود که از شر و گزند دیگران به آسمان پناه برده بود. از فلک البرجی که ان متاله خود با دست های خود ساخته و بنا کرده بود تا شاهد و گواه کردار نادرست ادمیان را ببیند پایین امد.

حس خستگی منرا از پای درآورده بود.

مدام و دمام عمل داران بدنالم من بودند در قلعه بندان من مثل یک لعبت گرفتار در گریز و فرار بودم هاتان و خایان از رمق مانده بودم. از قلعه بندان خسته و درمانده بودم در قلعه بندان با لباس های ژندگی خز و خارا دو رج دهانم به هم قفل شده بود دو قفل دهانم بسته بود. در قلعه بندان در جایی که هستم باید چاک دهانم را ببندم در دنیایی که زبان ادمی زاد را نمی فهمند که سخن از چه و چی می گوید باید چاک دهان را برای همیشه بست باید چشم را به اعمال ننگین و هولناک بشریتی که هنوز رام نشده بست. باید گوش را به سخن های پوچ و الفاظ رکیک و نسبت های نامنوس و ماورایی که بر یکدیگر و اشیاء نسبت می دهند برای همیشه و ابد بست اگر این دنیای رو به زوال به دور روز زندگی موقت و ناچیز خودم بقا می دادم باید طعم زهر زخم های ناخواسته این دنیای فقر و نکبت به طعم مزه ای مانند مازو یا سنجید نارسیده تلخ بود مانند پوست انار گس و تلخ بود که به زور و چندش می توان ان را از گلو پایین داد برد و قورت داد.

از شیاطین و اهریمنان فرشتگان خیر و شر از یکنفر ادم داغدار و داغیده انسان متاخر قلعه بندان کیست و چیست؟ وجودی مردی متاخر را آخر الزمان ساخته اند.

در گوشه ای از شهر مجهول بی امد و شدی یکنفر سفال فروش ذوفنونی بساط کوزه و خمره رسی را پهن کرده بود خواجه احدل و غماز با ان قد کوتاه شوخگین و مبتهج در کناره خمره هایی که انها را برای فروش گذاشته بود نشسته و انها را می فروخت. من هم به ظن اینکه او کیست و چه می کند با تردید و تعلل نزدیک و کناره او رفتم. همین که بدوا رسیدم عاجل گفتم:

– زهد خرد حکمت این سه گنج مخفی و والا را در نهان خود خاک نکنید بلکه انرا از زیر خاک بیرون بکشید و به دیگران بیاموزید.

بهترین اعمال من کردار من است بهترین عشق من محبت من است بهترین زینت من اخلاق من است.

من به محبت اجازه خواهم داد که از درونم عبور کند اما هیچگاه به اهریمن ترس چنین اجازه ای نخواهم داد.

خلق یکنفر را دیدم اخلاقم بهتر نشد.

محبت یکنفر را دیدم عاشق نشدم.

سخنان یک مصلح را شنیدم کردارم بهتر نشد.

لباس فاخر پوشیدم ظاهرم بهتر نشد اما عقیده خود را تغییر دادم خودم دگرگون شدم.

تا آن لحظه که خود را نشناخته اید و در گور می خسبید به دیوانگی خود مفتخر شوید.

براستی آن صبر و شکیبایی که ماهی گیر صرف صید ماهی می کند ارزشمند است.

یک نقاش در تنهایی نقش می کشد یک خدا در تنهایی و انزوا فرمانرایی می کند.

یک شاعر در تنهایی شعر می سراید یک مرده در گور تنها می خسبد.

ای چیره دست نقاش طلوع فجر و نگون غروب را به نقش بیاور چرا که هنر تو را این دو خلق کرده.

شما که خودتان را نمی شناسید چگونه انتظار انرا دارید که دنیا را شما را بشناسد.

شما که دنیا را نمی شناسید چگونه انتظار انرا دارید که خودمان را بشناسیم.

خوشبختی بمانند خزانه گنج است که بدون زحمت بدست نمی آید و نگهداری آن هم بس مشکل.

از آنکه پول پرست بشوم دنیا پرست می شوم از آنکه دنیا پرست بشوم خویشتن پرست می شوم.

پول به ارباب فرمان صادر می کند ارباب به غلام و غلام به حیوان.

کالا و انسان و حیوان را می توان به ازای پول خرید اما مرگ را با چه خرید؟.

انسان آزموده و زبان پند زیاد است اما گوش شنوا برای نصیحت و چشم برای عبرت کم است.

با چشم و گوش نی اندیشید و با عقل و زبان نبینید و نشنوید.

سخنی نابجا را شنیدیم گوش هایمان را ببندیم منظری زشت را دیدیم چشمهایمان را ببندیم

بوی نامطبوع و زننده را استشمام کردیم دماغ مان را بگیریم در همان حال نه انقدر عقلتان را

سخت کنید که منطق سخنی در آن فرو نرود و نه انقدر نرم نگذارید که هر سخنی نسنجیده از

آن بیرون بیاید.

برای خندیدن دهان خود را زیاد باز نکن تا مگسان ملامت وارد آن نشوند.

اب بیکجا بماند می گندد. شیر بماند ترش می شود. انسان و حیوان بیکجا بمانند می میرند.

اگر توانستید موهای سرتان را بشمارید بدانید که ازمودن زندگی از آن بیشتر است.

طبیعت مثل یک دایه است که زندگی ما را هم چون یک ترازوی ما را در یک کفه قرار می دهد و در کفه دیگر اعمال نیک و پسندیده را می گذارد. زیرا انسان بودن و انسان زندگی کردن بر شرف انسان مقدم است.

لباس را نشوید چرک می شود تن را نشوید بو می گیرد روح را استحمام نکنید چروک می شود.

شما چگونه نمی توانید یک کوه را خرد کنید در حالی که یک در بزرگ به اندازه یک کوه که با کلیدی به جثه یک انسان می تواند باز شود.

برای رسیدن به جاه طلبی های خود دیگران را زیر پا مگذارید و زیاد از آن بالا نرو که صاعقه طمع تو را بزند و بسوزاند.

هیچ خدایی بنده خود را جایز الخا خلق نمی کند چون هیچگاه تر و خشک را با هم نمی سوزانند.

هیچ خدایی نیک و بدی را در کنار هم قرار نمی دهد چون هیچگاه نباید یک بیمار مرسی و خطرناک را نباید در کنار یک فرد سالم گذاشت.

موجودی والا به نام انسان در مقام و مرتبت پیروی و تبعیت است نه در جایگاه پرستش.

ارباب برده را به بردگی می کشد چرا ما نیز ارباب برده درون خود نباشیم.

بازی زمانه از کودکی آغاز و تا پایان عمر سپری می شود.

به دنیا آمدن در این دنیا تنها برای من زندگی کردن نیست بلکه برای اصلاح من و دیگران هم است.

اول از خودتان بپرسید من به چه اندازه برای دیگران مفید هستم بعد ببینید چقدر دیگران چقدر برایتان ارزشمند هستند.

خوشا همه رفتند و عمر من جاوید نشد	مال و حسرت بگور رفتند و نصیب من نشد
صد جمله قیامت را دهانم صواب و شیرین نشد	صد شراب تلخ روزگار به کامم شیرین نشد

هیزم عمر من می سوزد و خاکستر آن بجای می ماند آن خاکستر سوخته را باد با خود می برد
آن عمر سوخته منرا باد با خود می برد

من والا خزانه بها داشتم و انرا بردند من ندانستم قدر گنج عمر که انرا بردند

بعد از تولدم تنها سرمایه و گنج من عمر و فرصت من است.
انکس که به انتظار دیگران ننشسته فرصت را شکار کرده.

خوشتن پرست بودن بهتر از دنیا پرست بودن.
معمولا یک سگ بدنبال یک صاحب خود به راه می فتد نه انسان به دنبال یک سگ . اعمال خود را انطور سازید که دنیا بدنبال شما باشد نه اینکه شما بدنبال دنیا باشید.

ان خواجه احدل و غماز، ان خواجه خرقة پوش و کوزه فروش با ان خنده ملیح و نمکین لذت آنچه را که گفت را هیچ گاه از یاد نخواهد برد.
من مثل یکنفر جاسوس اسرار و جهان نادیده می خواستم عفاف نیرنگ و دستان را از قلعه بندان بردارم. اما هر چه کوشش بر انجام می دهم هنوز اسرار پرده از قلعه بندان حجاب بر نداشته.
من جسم تحت شکنجه خود را از قعر ان سردابه تاریک و ترسناک به دنیای سایه ها بردم.
جسم من بمیان سایه های سرگردان در سیر و پرواز بود از جسمم دور شد تا جایی که مقلد سایه دیگران بود.

از گذر و خم یک کوچه از یک وثاقی کبود و تار صدای اه و ناله تمنا به سمع می رسید شک و ظنین و جوینده بدنبال صدای نحیف و استغاثه گوینده صدا رفتم. وقتی داخل شدم یکنفر خطیب متکلم و لال با حال مبتهل که گرفتار تراخم و زکام بود در بستر مرگ جان می داد با تعجیل رفتم کناره او نشستم و او هم به من یک منشور ثلث داد تا بخوانم. در ان منشور نوشته بود:

– من از ان مردمان تعجب خواهم کرد که می گویند این دنیا فانی است! خیال خام و پوچ پندار محض فانی است نه جهانی که داریم زنده و هوشیار انرا از نزدیک با چشم می بینیم و با عقل درک می کنیم.

این دنیا فانی نیست این دنیا اباد شدنی است شما این دنیای زیبا و قابل و لایق اباد را ویران می کنید و می خواهید به بهشت خیالی برون از این دنیا بروید.

ان مردمان انسان زاد، راه و طی بهشت خیالی را فقط با اباد ساختن این دنیا طی کنید و بس.
حال که زنده و هوشیار هستم تا انجا که عقل و درک من یاری می کند این مردمان را متوجه این دنیا خواهم ساخت تا انرا برای خود و پس از خود اباد و ازاد کنند.

من با مذهب مخالف نیستم من با مذهبی که انسان را به اصلاح و دگرگونی ذاتی و فطری برساند مخالف نیستم من با مذهبی مخالفم که وعده های دروغین به پیروان خود بدهند و انها را خوار و زبون پرورش دهند خصم هستم.

من با مذهبی که انسان را به کمال سعادت و رستگاری برساند مخالف نیستم من با مذهبی در جنگم که به او وعده بهشت دروغین می دهند یا مبلغان ان از آتش جهنم سوزان پیروان خود را می ترسانند در منازع هستم.

من به وعده های کتاب های آسمانی اعتقاد ندارم اما آنها را می پسندم چون کتابی که انسان را به کمال و سعادت برساند باید مفید و ارزشمند باشد.

از دور که دریا را می نگرم فقط زیبایی آن بر من جلوه دارد اما همین که در این آب کران و بی رحم افتادم تا منرا هلاک نکند لاشه ام را بالای آب نمی فرستد.

هیچگاه فریب زیبایی گل نیلوفری روی مرداب را نخورید.

مذهبی که سبب اصلاح و رستگاری انسان شود باید از آن مثل یک قانون جامع پیروی و تبعیت کرد.

با دستان خود مذهب نسازید اگر هم ساختید نگذارید بر شما حکمرانی کند.

مذهب را نپرستید از مذهب پیروی کنید چون هیچگاه گاری مذهب بر چرخ سیاست نمی چرخد. اه ای بنده انسان من این دنیا را ترک خواهیم کرد مبدا قبلت تو سنگ شود یا قلب دیگری را بشکنی و فاما این سه گنج نهان و درونی را نزد شما به یادگار می گذارم عشق، اخلاق، صلح.

ای محبوبان نگذارید موسم حصاد وزیدن بگیرد.

در نهان انسان موجد مکشوف و مغروس از سعادت تا شقاوت از خوشبختی تا نکبت و خواری، نگذارید ای مردمان ورع ملزم و مقدرات ذلت و عسرت تعدی و جانور خویی فرا روی شما را بگیرد.

ای ابرو درهم کشیدگان، آن گره روی پیشانی خود را بردارید تا گره کیسه عقل شما نیز باز شود. آن ناقدان بی شائبه و آینده پنداری که نقادیهای بی مشاجرات و بی مضاربات با زوایا و خبیای زلیلانه و رزیلانه سخن شان را با خجلت پذیرفتند.

من در زندگی خود دو بار مورد توجه دیگران هستم نخست زمان که متولد شدم و همه جمع شدند تا منرا ببینند و دوم وقتی که که می میرم همگان جمع می شوند تا منرا بگور کنند.

دمید ایام حیات جسمم را از زمین مثل تاک آن جسم کهنه افتد دگر روزی در صندوق خاک

هزاران بار ننگ و نفرین بر موجودی که خود را سرور آدمیان بنامد.

مانند آفتاب تابنده باش مانند مهتاب زیبا باش مانند کوه استوار باش مانند آب روان باش مانند مرگ جدی باش مانند پر نرم باش مانند سنگ سنگین نفس باش مانند طوفان قدرتمند باش اما مثل انسان سرکش شریر مباش.

خوشا به سعادت آن انسان که از او بنای یاد بود می سازند و در میدان شهر قرار می دهند.

خوشا به سعادت آن انسان که سخنان او سنه و ایام ها بعد از او بر جای می ماند.

خوشا به سعادت آن انسان که زیر بار خرافات جهل گذشتگان قبل از خود نرفت و متکی و استوار بر عقیده فطری و ذهنی خود دیدگان خود بر این جهان گشود.

خوشا به سعادت ان انسان والا که دیگران از او پیروی و تبعیت کردن و فطرت او را ستودند.
خوشا به سعادت ان قاتل والا که انسان درون خود را بست و کشت.
خوشا به سعادت ان انسان حقیقت را ازمود و دانست و انرا به دیگران گفت و اموخت.
خوشا به سعادت ان انسان که از ازل وجود تا اخر حیات از شر ظالمان در امان بود.
خوشا به سعادت ان انسان که او را تمسخر کردند و به حرفهای عجیب و غریب او خندیدند و
بعد از مرگ او او را شناختند و تحسین کردند.
من خم می شوم اما نمی شکم اما درخت راست قامت خم شود می شکند. من بیکجا بمانم می
میرم اما خدنگ راست قامت تا صد سال بیکجا بماند نمی میرد.
ما نتوانستیم روی اب راه برویم برای همین قایق را ساختیم.
ما نتوانستیم پرواز کنیم برای همین در اندیشه ساختن بال برای پرواز خود شدیم.
ما نتوانستیم از قدرت و توان جسمانی بهره بگیریم برای همین صنعت را به خدمت گرفتیم.
ما نتوانستیم بیان خود را به دیگران منتقل کنیم برای همین زبان و نوشتن را ابداع ساختیم.
ما نتوانستیم آینده را ببینیم اما تاریخ را ساختیم.
ما نتوانستیم در شب جلوی پایمان را ببینیم برای همین آتش را به زندگی خود روشنایی دادیم.
دیروز امید را به امروز دارم و امروز را هدف به فردا دارم.
دیروز و امروز را با چشم دیدم اما حال فردا و پس فردا را کورم.

وقتی منشور او که یک سوگنامه هم بود را خواندم او جان به جان تسلیم کرده بود. شاید در پی
یکفر گوش بدار بود که آخرین سوگ خود را برای او بخواند و با خیالی راحت و اسوده این
دنیاپی که مردمان ان زبان او را چیدند را ترک کند. از وثاقي طاق ضربی او بیرون امدم روی
میدان سکوی جارچیان پیرمردی شائب و کورمال با عبای شتری و چین خورده کمرش را با زنار
بسته بود نقره کیسه توتون ترمه شال جوزه گر تبرزین کشکول بدست چشمه‌هایش را با چشم بند
مشکین بسته بود با محاسن و گیسوانی بلند و سفید که روی شانه هایش ریخته بود همینطور
ریش طویل او که مثل موهای سر خودم سفید بود تا زانوی پاهایش کشیده بود عصای بلند
راست قامت بدست گرفته بود. ایا او یک خواب گذار بود؟ شاید او یک ارشاد کننده مقیم بود که
در ازای طعامی که از مردم می ستاند انها را نسبت به زیستن در این فلک الافلاک پند و موعظه
می کرد اما من بجز دشنه زئود هیچ نداشتم به او بدم نزدیکی پیرمرد شائب و متذعر رفتم که
صائم الدهر بود. ان زاهد خصاست خرقة پوش و بذال مانند درختی مغیل بود. وقتی به ان زاهد
رسیدم بی انکه حرفی بزنم بی انکه سوالی سائل از او پرسش کنم مرا شناخت و گفت:

- رسم خاموشان خاموشی نیست! ساختن این چنین عالمی انهم با نظامی دقیق از نظم افرینش مستلزم قدرت و نیرویی عظیم است که حتی درنگی مختصر در اندیشه و علمات آن خارج از فهم و ادراک بشر است.

هیچ مقولاتی عقلانی نتوانسته تناقضهای توحش شر و آزادی خیر را از هم تشخیص دهد در احوال مذلت و ناتوانی همکنون مداوای روح در جسمی بی جان کار مفروض و بیهوده است. باید پادزهری ابدی را برای آن نسخه پیچید شاید عشق همان امر فنا ناپذیر علاج و تسکینی باشد. شاید بتوانی مداوای روح و جسمت در لابلای روح و تن یک دختر منطسم غسل تمعیه می دادی تا جانی دوباره به ادمی بخشید. سطور ترغیب و تحقیر و سری افکنده ادعا نامه درماندگی و بیچارگی چیزی جز یک خرافه عظیم نیست.

جهان ارامانی از صورت حقیقی و واقعی خود بکلی فراتر رفته طوری که خیالان به عقیده به انسان به چیزی را جعلی صورت داده و جهان واقعیت در زمره جهان ساختگی و پوچی به نمایش و نظاره می گذارد.

بگویند فرومایگان این خانه سپنج کیست از غره تا سلخ این جهان مجاز چیست

آنچه دوزخی است که حارس، عاشقی را زنده زنده در آتش آن می سوزانند و آن حارس که خازن بهشت در دست او است مگر دیوانه باشد که میوه ای از ارم را محظور کند. اکنون که در این جهان هستم اگر شخصی از بهشت یا دوزخ به این جا بیاید به دیگر مردمان چه خواهد گفت؟

گناه را برای چه می کنند و چرا بعد از آن امرزش و استغفار را می طلبند؟

گناه ادمی ثقیل و متکثر است یا گناهان یک حیوان بی لسان؟

ایا قضا و سرشته انسان به دست خود ادمی است یا که از بیرون ساخته و پرداخته میشود؟

ایا بین حیوان بی گناه و انسان والا موجودی پست تر هم است؟

مذهب کمر انسان راست قامت را خم می کند.

هویت قاموس بنیاد فطرت و طبیعت انسان را فدای مذهب دین و کرده اند.

من اگر به دروغ ادعا کنم گنجی فراوان را در جایی از خاک نهان کرده باشم در واقع مردم ساده انگار و دیگران را به زحمت می اندازم که هیچی منفعت و سودی جز کوشش و تلاش بی ثمر عائد کسی نمی شود. گنج و خزانه دروغین که حتی وجودی بیرون شونده نداشته باشد چگونه انرا یافت! چیزی جز حاصل رنج بیهوده عائد کسی نمی شود در واقع هیچی خرافات طمع حاصل از انرا می یابد. هیچکس بجز من نمی تواند ادعای دروغین و بی اساس منرا رد کند. ادعای دروغ و کذب که هیچ دلیل استوار منطق و استدلالی نداشته باشد که بتوان بر آن حجت برهان و

پاسخی یافت انسان ناگذیر ان ادعای دروغین را از سر ناچاری می پذیرد و باور می کند حتی اگر کذب و دروغین باشد. مثل آنکه شخص گرفتار در بند بیابان خسته و تشنه به چاه ابی روبه رو می شود و حتی اگر از قبل بداند اب ان چاه الوده و کثیف است باز هم از ان می نوشد چون تشدد عطش فهم عقل و قوه چشم او را می گیرد. عقل و درک او از اینکه ان اب کثیف و یا قابل نوشیدن نیست عاجز است و من یک انسان منتسب به مذهب و دین را با این حال قیاس می دانم. من از اینکه یک موجود خیالی را پرستش و عبادت کنم ترجیح می دهم یک صنم یک بت ساخته از خاک را عبادت و پرستم چون بتی که با دست خود ساخته ام از جنس خاکی است که من را افریده و نردم و اجزای تنم از ان ساخته شده و هم بهشت من است زیرا این خاک است که منرا خلق کرده چه چیزی والاتر و بالاتر از آنکه ادم بهشت خود را پرستش و عبادت کند. ما بی آنکه ارزش انرا بدانیم بر روی بهشت خود می زاییم قدم می زنیم و می میریم بهشتی که انسان را زندگی داد و بعد جان انرا سقط می کند.

حکایت انسان نیک همان جسم است. جسم انسان نیک آنست که مثال درختی پربار شود که از زیر خاک سر بالا بیاورد محصول و میوه های پربار او اعمال نیک و پسندیده حاصل کند و دیگران از ان مصرف کنند.

نمیرد نیک و بدی که در نهاد من است زمین خانه تا سراب بهشت با من است

مهم نیست که من به چه اندازه دیگران را موعظه می کنم مهم اینست که خود من خودم من به چه اندازه تابع نصیحت خود هستم.

انچنان که از مرگ می گریزید از جهل یک انسان نیز در فرار باشید. از اینکه خیال پرست جهول باشیم از اینکه حاصله اعتقاد و خرافه جهل خویش را پرستش و عبادت کنیم بیایید خود فرزانه باشیم. انسان از همان اول نیک است پس جایگاه و مرتبت و سزاوار پیروی و اعمال نیک و پسندیده را دارا است. ایا تاکنون می دانستی که بهشت محدود زیر پایمان بوده و انرا جایی دیگر جستو و جو می کردیم؟ ما خود داریم و تمنای انرا از دیگران می کنیم. بهشتی که از ان زاده شدیم و حال خود با دستهای خود انرا فساد و تباهی می کشاند. انسان مانند خوره ای به جان بهشت خود افتاده و پس انرا می خورد و می تراشد و اما خواب خارج واسطه العقدی است که جدا کننده روح از جسم و به گردش آمدن اوست. مرگ واسطه العقدی مطلق است که جدا کننده روح جاودان از جسم اضمحلال و زاید است مولف و بیان جسم زنده در روح تندیده اوست که افسار ذاتی و نفسانی در پیکر را فرمانروایی دارد.

جنس ادمی که از خاک برخواستد اندر عمر گران خورد دگر بار بر افتد

ادمی را از جنس همان خاک ساختند که گریه کنان از آن زاده شد خنده کنان بر روی آن راه رفت و با اندوه و تاسف به آن بازگشت.

باران از دریا به ابر می رود ابر می بارد و دوباره به زمین بر می گردد انسان واپسین نیز از زیر خاک بر روی آن آمد و بعد به زیر همان خاک بر می گردد.

از فرج زن تا کیسه تخم مرد چرخه تسلسل زایش تا گور نمی ایستد.

از تاریکی نرنجید چون بعد از مرگ به شما می پیوندد.

ذات و خوی ادم ایینه ای است که وقتی درون آنرا نگاه می کند خود را می بیند.

ایینه تجلیگاه ادم و ادمی است وقتی در برابر او می ایستم انسانی مصنوع را می بینم که با چه وقاحتی در برابر او می ایستد و به خود اطوار باوقار نسب می دهد در حالی که خبر ندارد و از این غافل است که روحش چنین جسمی هنری بدیع را خلاق ساخته.

کریستال و شیشه نمی تواند حقیقت را به من بگوید ولی سیماب پشت آن کمک می کند عکس واقعیت تلخ و نکبت این جهان افول را به من نمایان کند. فقط معرب پشت ایینه است که به ادم کمک کند چه چیزی دروغ و چه امری یقین است.

در روز در کران طاس اسمان چیزها که ندیده اند گفته ها که نشنیده اند.

در عالم خواب در دنیای کوژ و کبود تیره و تار نگاه نافذ مغولات عقلانی را بایستی بودیعه ای نهان غنیمت گرفت.

روز و ظلمت هر کدام دنیایی از توصیفات و تشریحات دارد.

انسان قبل از آنکه توجه انسانی دیگر را بر خود و اعمالش جلب کند قبل از آن خود را بشناسد و بفهمد. اگر مقابل انسان متکبر قرار بگیرم باید چاک دهانم را ببندم زیر او هیچگاه نظرات من را به واسطه نخوت و تکبری سهو که در ذات لا نالود او ریشه دوانده به عمد به قصد توجه و اشاراتی به حرفهایم نمی کند چون دوست ندارد دیگران حرفهایش را گوش کنند و بدان توجه کنند.

همیشه ادمیت را ببوئید که ایا او بوی اخلاق می دهد یا بوی تغافل و تجاهل.

من فقط بوسیله اخلاق خود را مجذوب و مفتون دیگران می کنم چون چشم و گوش دیگران بعد از دیدن ظاهر و قواعد یک انسان شاهد و انتظار اخلاق است.

یک انسان واپسین که محکوم به مرگ ابدی است در طول عمر مجازا به خطا و در همان حال باید انتقاد بجای دیگران را به خود بپذیرد.

انسانی که از رحم مادر متولد می شود نخستین گنجی که زودتر از گنجینه های تن او می میرد روان تن خود اوست.

من تنها راه صلح و سازش ارتباط و رابطه بین دو انسان را اخلاق محبت و احسان می دانم.

گذر عمر خواه شتاب باشد خواه ملایم در دست خوی ادمی است و نه دیگری و این هم ممکن است که دیگران بر شتاب ان تأثیری ناچیز گذارد اما این ما هستیم که باید بر سرشته ساخته و پرداخته دست خود فرمانروایی داشت و نگذارید قضا که در چنگال ما است بگریزد یا اینکه بر ما فرمانروایی کند بله این ما هستیم بر این سرشت تلخ و گزنده حوادث می کنیم. طلوع خورشید و بعد از آن غروب خورشید از با ارزش ترین لحظات روز در ساعت عمر یک انسان است چون هر دو لحظات لحظات مرگ و تولد هستند.

من به همان سان به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم که به زندگی قبل از تولد. انسانی که قبل از تولد چیزی را بخاطر ندارد چگونه حرف از زندگی پس از مرگ می گوید؟ موعظه و ارشاد من در این احوال شوریده اینست از خرافه و خراپرستان بر حذر باشید چشمتان را بر روی نور دروغین ببندید و از پله های سعادت بالا روید مبادا به درون دره جهل و خرافه ساقط شوید.

انسان سعادت‌مند آن بود که خاکزاد باشد در عین باطن حال پاک‌نهاد. اگر روان در تن یک انسان نباشد او مدت های پیش مرده و با یک مرده متحرک انچنان تفاوتی ندارد

هیولایی در درون هرکس خفته هیولایی که در وجود هر ادمی می خسبد و منتظر می ماند. عمر تن ادمی مثل چشمه آب زندگی است اما این چشمه تا ابد نمی ماند و به غفلت خشک می شود. زندگی یک انسان فرزانه مانند چشمه آب مقدسی است که هیچگاه تا ابد نمی جوشد و نه زود خشک می شود.

هر کس صورت حقیقی خود را بر روی پهنه ضلال ان بازتاب نقش خود را در ان می بیند و اگر جرعه ای از ان بنوشد شفاء روشن بینی به ذات راستین و یقین خود پی می برد و دانایی عالم کران را آگاه و می فهمد و می سنجد. اگر بر سر راهت چشمه آب زلالی دیدید اول خود را در ان بنگرید ببینید واقعا همانی بودید که اب زلال و چهره و شمایل حقیقی شما را همانچه که عکس در ان افتاده است به شما نشان می دهد اول دهان و گوشهیتان را با ان آب بشوید اگر کردار و اعمالتان صحیح گشت و دیگر از شما متأثر شدند خود و دیگران را در ان غسل و تطهیر کنید. راه سعادت ادمی هیچگاه میسر نخواهد شد مگر آنکه به درون خود رجوع کند هویت و باطن و اعمال خود را بجشد بشناسد و بفهمد منظومه تولد او در گذار این جهان برای چه و چیست؟

من ارزو می کنم در در نوک یک قله کوه بمیرم تا در بستر بیماری!

ان زاهد کفن پوش با جامعه دراعه بعد از خطابه مقال از روی سکوی جارچیان پایین جست با حال رامش انگیز کورمال و عصا زنان از انجا رفت. مثل آنکه امروز تنها من را پیدا کرده بود که

عالم زیست را بدان موعظه کند مثل آنکه در تمام طول عمرش در تمنای یکنفر بود که موعظه و خطایش را باو بگوید ایا موعظه او فریادنامه بود یا اینکه مقصود او وصیت خود او بود که خود را برهاند. ایا او یک انسان فرزان و خردمند و ارجمند بود؟ اگر در قلعه بندان انسان خردمند است اگر انسان فرزانه است من او را سرلوحه کارها و اعمالم قرار می دهم. قلعه بندان یک ماتم سرا بود. این قلعه بندان که یک بساط افرینش بود اگر انرا نشناسم با یک وبالخانه چه تفاوتی داشت؟ صورتکهای ترسناک مضحک و چندش اور از همه کس می ترسیدم بحران و خوفی و هراسی که ان مرد سفاک به دلم اکنده بود منرا از همه چیز و از همه کس به وحشت می انداخت.

تمام گوشت تنم بدرد آمده بود مانند اینست که من را داخل هاون برنجی انداخته باشند و با گوشت کوب منرا له کرده اند. می ترسیدم به پشت سرم نگاه کنم صدای پای گران و خفه گزمه ها را می شنیدم که به دنبالم می آمدند تا من را دستگیر کنند. سایه های کشیده موهم و افتاده انها روی دیوار خانه های گلی می افتاد که به دنبالم می آمدند از لابه لای خانه پوسیده و گلی عبور می کردم بی آنکه بدانم سر از کدام عقوبت تعضیب سردر می اورم یک از درهای چوبی و پوسیده که به گمانم بیت الشرب جلوس بود با هر چه در توان و قدرتم بود نتوانستم دستگیره انرا بچرخانم سردی و بوی رطوبت ان مرا بیاد سردابه سهم می انداخت که سینه ای از عمرم در ان شکنجه شدم.

اصوات نحیف صدای پای از ته راهرو عریض دالان های سرد و تاریک دالان به گوشم خورد. صدای ژغژغ صدای ساییدنی چیزی که لای دندان ساییده می شود را از پشت اتاقی که جلوی ان ایستاده بودم را شنیده می شد با تردید و اضطراب دستگیره سرد انرا باز کردم فوری در چوبی اطاق نمناک انرا باز کردم. از اطاق انها بیرون امدم که بانوی عابدان مشکین جعد که کلوبند صدفی داشت جلویم سبز شد بانو رخی رنگین که زیبا خصال بود بر پستانهایش محتیشه بسته بود که سینه هایش سترگ جلوه کند روی لپهای ان زن گاز گرفته بودند طوری که روی لپهایش چال افتاده بود. بانوی عابدان با عجل برگشت و دستم را گرفت و من را با خودش به انبار زیر زمینی خوفناک برد. نمی دانستم که حيله ای حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف او بود دست را به شکم بند سروال بردم تا دشنه زئود را اماده کنم تا اگر قصد جانم را کند انرا با دشنه زئود به دو نیم نصفه کنم. از پله های درشت ان پایین رفتیم. تمام در دیوار و سقف ان انباری سوخته و دودی بود بوی سوختنی می امد انبار رماح الجن بود انبار طاعون بود بوی خفه دود و هیزم فضای دودالود پیچیده بود ردیفی از دیگ های برنجی و طنجیر که زیرشان اتش سیاه انداخته بود و پلغ پلغ می جوشیدند. ایا انها را برای من اماده کرده بود؟

ان زن رفت از احتراق خانه یک مشعل خاموش برداشت و انرا از اتش مجمر روشن کرد. به دنبالش رفتم من را به جانب خود می کشاند مانند یک بانو بود که مثل دختر منطسم گیرا و کشنده بود دنبال یک اتاق سهم و تاریک برد.

ان زن کلون بسکله در را از ته بست خواستم چیزی بگم اما اعتنایی به من نکرد و بی مباحث لباسش را در آورد و روی تخت دراز کشید وقتی این منظر را نگاه می کنم که یک دختر عریان و زیبا رو روی تخت ارمیده بود نمی دانم این مصورات این صورت های گمنام و آشنا به نظرم آشنا می آمد گویی رخدادی عظیم در شرف وقوع است ان دختر ارمیده بنظرم آشنا می آمد نمی دانم او را قبلا کجا و کی دیده بودم تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد حالات بدنم غیر ارادی بود و هیچ قدرتی بر احساس نافذ درونی ام نداشتم گویا ان دختر تمام وجودم را بیکباره ربوده بود هر چه سعی کردم تا ایش شهوت نافذ درونم را خاموش و از خودم برون ندهم اما افاده ای بر ان نداشت بلکه بالعکس بدن لخت و عریان ان دختر شهوت انگیزته بود که هیچکس را توان وا داشتن از خود در برابر ان بدن نازکانه ظریف و شهوت الود انرا نداشت. بی اختیار لخت شدم و در کنارش خوابیدم در ظمیرم تخیلیم مدام اگین دختری منطسم مقابل چشمانم می آمد پلکان چشمهایم را به خیال ان دختر منطسم روی هم گذاشتم سماچه اش را باز کردم و ان دختر عریان را می بوسیدم گرمای رختخوابش جانم را در ان فضای نمناک اتاق گرم می کرد بدن سرد زخمی و زیلی خودم را به تن ظریف نازک و سفید او چسپاندم مانند مار دورش حلقه زدم و فشارش دادم از حرارت گرم تنش در کالبد بی جان خود می دمیدم تا شاید روحی تازه در من حلول کند. نمی دانم دوست داشتم زیر چانه گردنش را گزشی شهوت باز بزنم دوست داشتم گردنش را گاز بگیرم وقتی انگشت روی لبان سرخش می کشم وقتی چنگ در زلافان تنک و سیاه او می کشم وقتی بوی خوش و عطر عجیب را از زیر لاله گوشش می بویم وقتی با دستان سینه ایش را فشار می دهم و او هم از این لذت خوشش می آمد بیاد دختری منطسم می افتم که در ضمیر دوردست تخیلیم بیکباره مانند شئی ای درخشان ظهور و بر من تجلی می کند و بعد با همان شتابی که آمده بود ضامر و بیکباره ناپدید شد پلکان چشمانم را از روی هم برداشتم دو طاق ابرو بالای چشم ان دختر منطسم را نگاه کردم .

با یک گزش شهوت بار زیر چانه سفید اش را گاز گرفتم خون فوران کرد مانند جیغی بلند از درد سر داد مانند مرغ سرکند به این طرف و انطرف می افتاد و بعد بیکجا افتاد از دندان هایم لرزانم از لب های اویزانم قطره های لزج خون ان دختر ستر باز به زمین چکید به خودم لرزیدم تا به حال در تمام طول عمرم مایعی به این شیرینی و خوشمزگی نچشیده بودم.

زبانم را روی لبهای خون اغشته از ان دختر را کشیده و چشیدم این معجون سرخ و سیال دوباره حیاتی به جانم بخشیده بود نمی دانستم چه کاری سهو از من سر زد دست بانوی عابدان که میج دستم را گرفته بود سست شد و بیکباره گیرایی خود را از دست داد خیلی ترسیدم تنم بور شد ترسیدم نکند مرد سفاک خود را در جلد بانوی عابدان درآورده و مرا به این زیر زمین و انباری مخوف آورده تا دوباره مرا در در ظلمت رنج و شکنجه کند نکند ایا باید سینه ای از عمرم را در این انبار دودالود رماح الجن جزای عقوبت و تعذیب کدام کار نکرده و ناخواسته را باید پس می

دادم. دست او را که نگاه می کنم آن دست پوست بضيضه نبود آن دست لطیف و نازک با انگشت های قلمی نبود دستش پینه بسته بود سیاه و رگ به رگ شده بود دستش مانند این بود که صد سال پیر و مسلول شد باشد وقتی چرخید و مقابلم ایستاد بسختی باورم میشد اصلا باور نمی کردم که تبدیل به یک عجوزه شده بود او یک بانوی عابد نبود بلکه یک عجوزه علیل و کریح بود یک زن فاحشه و بوالهوس که در جلد یک بانوی عابد خود را مبدل کرده بود. او منرا فریب داده بود. او منرا فریفته و به این انبار زیر زمینی کشانده بود. نه این ان دختر منطسم نبود چشمم بالای طاق بالای سرش افتاد که چرمینه و مجانگ روی ان قرار داشت از فرط غضب که فریب خورده بود از شدت غضب مکدر شدم از اینکه این دختر منطسم نبود بلکه یک سعتر باز که منرا فریفته بود. ان عجوزه کریح و ساخر ستاره زهره بود که زنی فاحشه و بوالهوس بود که نزد هاروت و ماروت قوه سحر و جادو اموخته بود که بعدا مسخ شده بود.

وقتی دست به بند شکم بندم بردم هیچی نبود دشنه زئود را ان عجوزه کریح و ساخر برداشته بود وقتی به عجوزه نگاهی انداختم دیدم دشنه زئود در دستانش بود و قهقهه می خندید خنده چندش امیز که پشت هر تنابنده ای را به لرزه می انداخت مایوس و عاجز ماندم در برابر عجوزه علیل و کریح بود یک ساحره ای ساخر بود در برابرش عاجزوار زانو زدم و خودم را اماده مرگ کردم می دانستم مرا با یک ضربه برق اسا از وسط مرا نیم می کند می دانستم منرا با دشنه زئود خودم قطعه قطعه خواهد کرد و در دیگ های سیاه برنجی پلغ پلغ می جوشاند و از من اکسیر و معجونی جادویی می سازد تا طلسم خود یا کسی دیگر را باطل کند یا مفاتحت کند.

وقتی دستان لرزانم را دید وقتی هراس مرگ را در هیكل قوزی بدگل و بدنمای من را دید که می لرزیدم که بیکباره صدای پای گران و سینگن داروغه ها به گوش می رسید که از پایین پله های انبار رماح الجن پایین می آمدند تا منرا دستگیر کنند. سایه های افتان و خیزان داروغه روی دیوار دود گرفته دیوار می افتاد که وجب به وجب نزدیک میشد نفسم در سینه حبس مانده بود تا اینکه مانند مور و ملخ بر سرم ریختند قراولان تا دندان مسلح به طرفه العین و گزمه ها با ترکازی منرا به اسارت گرفتند من و ان عجوزه کریح را با خود بردند دست و گردنم را بستند تا همان روز من و او را مجازات کنند.

انروز منرا به میدان مجازات بردند. همان میدانی که یکنفر مرد کوتاه قد را سالها از طناب دارد اویزان کرده بودند تا درس عبرتی برای دیگران بشود.

ارباب میر غضب و غرس که روی سریر جلس کرده بود هر مجرمی را به دار می اویخت بی شفقت و رحمی مجرمان را یکی پس از دیگری مجازات می کرد و نقاره زن هم به طبل پوستی می کوبید.

ان فالگیر و دعانویس شیاد که فجاء می کرد را طوقهای اهنی گداخته را بر مقعدش چزانند تا عبرتی برای سایرین بشود.

یکنفر را در چاه جلادان ادم خوار انداختند بخاری کثیف از چاهی گندالود به هوا می رفت. یک جلاد رگ زن و گردن زن سیاه پوش با سلاتون برنده خود را آماده کرد تا عجزه کریح و ساخر را گردن بزند. ان عجزه که از فرمان متمرّد انرا به زور و قدرت سرش را در جایگاه گذاشتند در همان حال که عجزه سرش را روی سکو گذاشته بود به جلاد سیاه پوش فحش و لعنت می گفت. جیغ و زجه های ان زن عجزه ممسّخ عجز لابه کنان افاده ای نداشت تا اینکه ان جلاد تبر تیز و گران را بالا برد و با ضربه مهلک سر ان عجزه مسخ را از تنش جدا کرد سر عجزه پس از جدا شدن چرخید و افتاد بعد از افتادن سر عجزه مدام به ان جلاد سیاه پوش دشنام و ناسزا می گفت.

یکنفر سلطان مخلوع مانده بود. ان سلطان را پس از جلسه انکیزیسیون به اینجا آورده بودند. نفر بعدی او بود که ارباب غضب او را مجازات می کرد. وقتی ان سلطان مخلوع در جنب و کناره من بود به من گفت:

– اگر می دانستم مغلوب اعمال و کردارم می شوم اگر می دانستم مغلوب اعمال ننگ خویش می شوم هیچگاه توان جنگیدن را در خود تداعی نکرده و قریب از انکه شکنجه شوم خود را خلاصی داده و راحت می کردم.

جایگاه متهم در دادگاه تنها تفهیم اتهام او نیست بلکه جایگاه عدل اوست که از خود دفاع کند. زندان عبرتگاه است نه حبس گاه دائم انسان.

این انسان است که بدنبال ازادی می گردد نه ازادی بدنبال انسان و این یک ضرورتی واجب پیش و بیش بر انسان است

جرم و سزای یک خیانتکار و یک ستمگر برابر است.

به ازای یکنفر جلاد منفرد صد حاکم و سلاطین مستبد است و به ازای صد حاکم و سلاطین مستبد هزاران ظالم است.

از اعدام مجرمان و جنایتکاران نه اعدام کننده سود می برد و نه مردمی که ناظر اعدام هستند. بهترین تنبیه مجرم انست که به زور بر کاری گماشته شود و به اجبار خدمت مردم را بکند منفعت و سود آنچه که مجرم خدمت مردم را بکند بیشتر است از آنچه که شاهد و ناظر مرگ بی فایده او باشند.

طناب داری که انسان را با ان اویزان می کنند ان ریسمان را انسان خود با دستهای خود بافته.

ما با دستهای خود سبب نابودی خود را فراهم می اوریم.

نه شکست و نه پیروزی حاصل از یک جنگ تا ابد نمی ماند.

اگر دو درس مهم را بیابم و بیاموزم این دو را در کتاب ها می نویسم تا دیگران بخوانند یک درس پیروزی و درس شکست زندگی.

ارمان من اینست که تمام انسان ها قبل از مرگ از تولد تا پایان دریای سرگذشت و ازمودن زندگی خود را مکتوب در کتاب ها بنویسند و در اختیار دیگران بگذارند تا انسان های دیگر بخوانند و از تجربه های دیگران استفاده کنند.

چه با ارزش بود گذشتان ما سرگذشت خود را مکتوب می کردن و ما کتاب های آنان را می خوانیم و از ازمون آنها سرمشق می گرفتیم .

پس از جنگ درس پیروزی خود را با جوهر شهادت بنویسید.

پس از جنگ درس شکست خود را با جوهر ترس بنویسید.

پس از جنگ درس خون ریختن را با جوهر خون و ندامت بنویسید.

خون ریختن را بس کنید و از ایندگان شرم کنید تا مثل ما بی ابرو نشوند.

ادمان طبیعت و گل های خوش بو را دوست می دارند اما مگسان جاه های کثیف و بدبو را ترجیح می دهند ایا سیاست هم چنین بویی دارد؟

شهرت و افتخار همان بویی است که مگسان را به بدنبال خود می کشاند.

انسان یک حتی بعد از مرگ او نیز اعمال او برجای می ماند اما انسان شریر بعد از مرگ نه خود او و نه اعمال ظالمانه او نخواهد ماند.

اشک مظلوم دریا را می خشکاند و شر ظالم گلستان را بیابان می کند.

این حقیقت تلخی است تا در راه مبارزه خونی ریخته نشود ازادی به دست نمی آید.

انسان می کشد حیوان را ارباب جنگ انسان و حیوان و زمین را.

در سیر تاریخ حاکمی که بر جنگ چیره آمد و پیروز میدان شد تا ابد نماند ملتی که جنگیدند و مبارزه کردند تا ابد نمائدند ایا این اهریمن جنگ را که خون انسان را میمکد هنوز ادامه داد؟.

هیچکس از گناه دیگری نمی ترسد اما شما از عبرت دیگران بترسید.

نگذارید بعد از مرگ شما یکنفر دیگر گوری برای جسد شما حفر کند تا زنده اید گوری مطابق با سلیقه خودتان حفر کنید.

طوفان یک شهر را ویران می کند محبت یک ملت را حیات می دهد.

برف پلیدی اب می شود و به زیر زمین می رود اما سنگ محبت سفت و سخت تا ابد می ماند.

از سنگ محبت نگاره ای تراش دهید و انرا در وسط میدان شهر قرار دهید.

ابی که بر روی زمین ریخته شود نمی توان انرا از نو برداشت ایا خون ریخته شده یک انسان بی گناه را هم می توان از روی زمین جمع کرد؟.

اگر باران نبارد زمین در عطش نخواهد ماند چون خون انسان و حیوان او را سیراب می کند .

ایا ان سلطان مخلوع تنها وصیت و سوگ خود را به من گفت؟ ارباب میر غضب دستور داد تا او را شمع اجین کنند. شاید بعد از مرگ او سرگذشت و اعمال او مثال صرف حکایت و مضاحک روی زبان مردم شود.

فقط من مانده بودم من را می خواستند با جام زهر راحت کنند قراولان با نیزه و کلاه خود و سپر اهنین خمره لب پریده ای پراز سم و زهر را با خود آوردند سرم را بالا نگاه داشتم و تا انرا بزور تا جرعه و قطره اخر ته گلویم ریختند به من زهر نوشاندند، من زهرالود بدنیا امدم و زهرالود بمیرم. ایا مرد سفاک به همین سبب که من پای خود را در قلعه بندان نگذارم در زیر ان سردابه به اسارت گرفته بود؟

اگر پایم را به اینجا نگذاشته بودم اگر پند و موعظه ان گرگ درنده را انجام می دادم فرجام و سرانجام عاقبتم به اینجا پایان و ختم نمیشد.

وقتی ان زهر را از ته خمره لب پریده سر کشیدم نه زهر بود و نه سم مانند مایع قلیایی که شاید یک دختر منطسم می توانست در خمره داشته باشد. تا کنون چنین شهدی نیاشامیده بودم گزمه ها نمی دانستند سم و زهری که به خورد من داده بودند در واقع شهدی شیرین بود که انرا هیچ کجای نیاشامیده بودم. از حالات من تعجب کردند که چطور زنده مانده بودم. مجالی نداده برای انکه بتوانم از چنگ انها بگریزم خودم را به مردن زدن شاید اینگونه جنازه زنده را به گمان انکه مرده ام رها و دست از سرم بردارند. خودم را به خیال مردن به روی زمین انداختم تا فریب شان بدهم وقتی مطمئن شدند که مرده و بی جان افتادم همگی زیر خنده زدند حتی عجوزه کریح و ساخر سرش از تنش جدا شده بود و بیکجا افتاده بود می خندید حتی رمال شیاد و ان نفر که در ته چاه جالادان خام خوار افتاده بود از ته چاه مقطع با جسم ناقص و دریده بیرون می امد و می خندید حتی ان مرده کوتاه قد که سالیان از دار ریسمان اعدام اویخته بود قه قه می خندید همگی رعایا و سلک جمعیت انزار که به تماشای امده بودند به من می خندیدند.

وقتی پلکان چشمم را تا نیمه از هم باز کردم همان زاهدان و عابدان گرد هم جلس کرده بودند همان کهنه رباط شاه عباسی کرج به هنگام امدن من نشسته و جلس شراب گرفته بودند. یکی از قائلان گفت:

– جسم انسان هنر است و جوهر هنر روح دمیده در تن و پی خود اوست.

در واقع انسان پوچ و تهی که متولد می شود خیلی وقت پیش مرده بدنیا می اید گرچه تلقین به زنده بودن می کند اما مدتهای پیش او مرده و مرگ قبلا و گذشته به سراغش امده در حالی که از ان غافل است نه ان را میداند و یا که اگر می داند بیاد ندارد .

معنای حقیقی و ذات وجودی او را نه می شناسد و نه درمیابد در مقابل انسان فرزانه وجاودان هیچگاه نمی میرد و صفت مرگ در او اصلا معنایی پوچ و گنگ دارد و در او اثری ندارد هیچ

مرگی انسان جاودان و انسان فرزانه را نمی میراند بلکه او همیشه زنده است باز هم گرچه وجود او غیابی است اما وجود جسم او نباشد کلامش و گفتار و سخنان که از او بجای مانده و تاثیر اعمال و کرداری که در محیط حیات خود انجام داده و حتی روحش تا دیرباز می ماند و هیچ عنصر و عللی نمی تواند همه تمام الشی و اجتماعه انرا دفع و از بین برد.

قائل دیگر گفت:

– مرگ تبیعض شایسته بین موجودان پلید و پاک سرشت نیست صفتی است بالاجبار که دست آخر نصیب همه موجودات اعم از انسان و حیوان می شود و هیچ اکسیر و پاذهری علاج ان نیست.

زمانی روحی قبضه می شود که حیات کامل از جسم زنده او اخذ شود و زمانی روحی می میرد که منشا جاعل و انتزاع موجودیت او را از بین رود مگر امر واجب النیک مقدر و مقرر مرگ سبب رستگاری یک انسان شود. هیچ ادمی تا پایان عمر ذائقه مرگ خود را نمی داند.

یک دیگر از قائلان گفت:

– انسان حیوان دست آموز خلط طبیعت است انسان مخلوع طبیعت است از او می زاید با او می امیزد و دگر بار باو رجعت می کند حال بندگی چه را به قناعت پیشه کند بجز رنج و تعب مگر چه سعادت نصیب ادمی شد که به سبب ان اه و دمی از افسوس و عاجزی سر دهد؟ فقط لذت اندوه و جانکاه مرگ است که انسان از اعتساف برهاند فقط مرگ می تواند انسان را از قلعه بندان رهاند فقط مرگ پاذهری ابدی برای یک انسان سودازده می تواند باشد روحی ماتم زده در انتظار رهایی از اعتساف یک انسان درمانده.

قائل دیگر گفت:

– انسان کلی در حقیقت عالم کلان کبیر است از همین رو ما بین موجودات محبت می کند عشق می ورزد صبر می کند حرف می زند می خندد و می گرید عقل و درک مطلق دارد حس می کند و بواسطه همین شگفتی استدلال می غرد خراب می کند می درد نیست و نابود می کند می کشد و تخریب می کند هیچ جانوری افضل تر در میان موجودات خطرناک تر از انسان نیست که قدرت درندگی و خرابی را داشته باشد هیچ جانوری به اندازه انسان نیست که خوی درندگی او یارای انسان را داشته باشد.

نفس خودکشتن از منظر یک انس عادی اللوح مصیبتی اسف بار و جبران ناپذیری است که انرا با سهو می امیزند در حالی که نفس خود کشتن و خود نابود کردن تاملی شگرف و نایاب است که به ندرت و در اندک انسانی محدود فقط پیدا و یافت می شود.

باید راجع مرگ بسیار نوشت و بسیار خواند چه بسا توصیف خود مرگ از کلمه و اسم خود او به کثرت افزونتر است و نمی توان در دو کلمه یا دوجمله انرا تشریح و تفسیر کرد.

فقط مرگ است که انسان را از شکنجه و عذاب می رهاند.

یکی از زاهدان که قائل مرتجع بود پس از خنده ای که به پهلوی تکیه داده بود روبه به من کرد و گفت:

کنون افریننده خلق افرید لایعد در افرینشت	ابداع خلقت همین قلعه بندان و این بس است
زینگونه روئید ادم و انس در اعصار قلعه بندان	فسانه روز و ظلمت چرخیدند در سماع قلعه بندان
بساط افرینش چیره گشت در ملک و کران	لا سقط لا یموت از ازل تا ابد خدای ان
بندگی به بردگی زندگی برد به رنجگی	ماحصل چه ادمی که کثرت برد به غنیمتی
اطاعت و انقیاد عبودت لفظ را چه حاصل	که بندگی را به جور و ستم تحفه لاینفصل
طریق و گریزی از اسارت قلعه بندان نیست	رستگاری از جور و جفای این دنیا راه نیست
مگر کان ارمغان وش در فلک به نزد اید	مگر خب مرگ اید تا زقید عالمی و ادمی رهانید

بی خردی مرگ را فقط در جایی می توان یافت که تردی های توان فرسا شکنجه مرگباری انابه شدید اه و فغان در انجا باشد. رجعت ابدی به نظر آنچه که تصویر ازلی از بود خیلی متصلب نبود بلکه توام با ازادگانی همراه بود.

مرگ جانگداز آنچه را که تصویری از ان داشتم زاید الوصف نه تنها جانفرسا نبود بلکه با لذتی مسحور و شگفت اور توامان بود .

من در تمام طول عمرم از ان می ترسیدم و می گریختم بلکه رجعت ابدی به ازادگانی مرگ زندگانی مرگ الود خودم سقوط می کردم و فریاد می کشیدم.

وسوسه مرگ بی پرده و بی ترحم با اغمایی دهشتناک به ان شدت و حدت نبود که تصویری از انرا برای خودم ساخته بودم به سر خواهد شد.

شاید حقیقت امر ذات من در همین سخن زاهد باشد که نسبت به ان موعظه می کرد.

فقط مرگ با ان همه زیبایی و وجناتش می تواند انس و حیوان را خلاصی دهد افسوس هرچه سریعتر بسراغم می امد و مرا از شکنجه و تعذیب خلاصی می داد.

یکباره صدای خنده های مسخر تمام انان قطع شد و حواسشان به طرف دیگر جلب شده همه نگران و بیم ناک پا بر فرار گذاشتند مانند انکه در محیط سکوت و سکون و فضای تهی و گنگ

بیکباره صدای مهیب توپ شلیک مانند اینکه صدای شیپور صور اسرافیل را شنیده باشند همه محو نیست و غیب شدند،

مانند آنکه از چیز و یا کسی خوف و بیم داشته باشند،

مانند سگی که از ترس چماق صاحب خود می ترسد و پای بر فرار می گذارد و به گوشه ای پنهان می شود تمامی رعایا دراوغه ها و حتی پیران و زاهدان و عابدان از انجا گریختند و محو و غیب شدند گویی سالیان دراز بود که کسی در این قلعه بندان حیات نکرده باشد از فاصله دورادور دیدم که چیزی اهسته و روان نزدیک و نزدیک من می آمد. وقتی به من رسید با همان نگاه اول شناختم اگر او را سالها ندیده بودم می شناختم او همان مرد گاریچی سر طاس سیاه بود که دم دروازه قلعه بندان چمبره زده بود و من به اهستگی از پشت سر او و گاری او عبور کرده و وارد قلعه بندان شدم. من در همان حالت خوابیده و افتاده که خودم را به نقش مرگ زده بودم. خودم را به مردن زده بودم از جایم تکان نخوردم مرد سیه طاس گاریچی خرامیده که صورتش را ندیدم به سمت من می آمد. یک رمال ملنگ بود که لنگ چرکی دور گردنش حلقه داده بود.

اسب سفید و لاغر تیمار نشده اش که لکه سیاه روی پیشانی اش مهر بود.

مرغ طرب مقبل من رفته بود و بجای ان اجلم می آمد.

هیچ اصواتی از قدم های او به سمع نمی رسید. بی آنکه متوجه زنده یا مرده من باشد مانند اینکه نعشم گندیده و بی مصرف باشد منرا بلند کرد داخل تابوت چوبی گذاشت و در پشت گاری انداخت. تابوت را با قدرت تمام پشت گاری انداخت لگام اسب را گرفت و هی کنان راه افتاد. تک اسب سفید او نفس زنان راه افتاد در گاری نعش کش مثل آنکه روی ابر سبک بال و نرم ارمیده در مجاورت آسمان و زمین پرواز می کردم افکار بزرگ و افسون در عالم گرد و غبار آنچه که در گذشته باو زندگی می نامند را از دست دادم حال این تحفه مرگ است که بر من پیشکش آورده اند.

نعش جسد مرده را حمل و به گورستان می برد و این گاری نعش کش تک اسبه بود که جنازه انسانی را از قلعه بندان با خود به گورستان می برد. هر گورستانی که منرا با خود می برد راضی بودم هر کجا که بیرون و خارج از قلعه بندان بود خشنود بودم. هرکجا باشم بهتر از قلعه بندان بود. شاید گورستان مردگان بهتر از قلعه بندان باشد. از دروازه قلعه بندان رد شدیم بالاخره از ان مردم و قلعه دهشتناک نجات پیدا کردم از فرط خوشحالی خواستم از ته گلویم آواز ناک و سخت ازادی سر می دادم. دوست داشتم فریاد خوشحالی و مسرت سر می دادم. دوست داشتم فریاد ازادی سر می دادم بیاد موعظه ان گرگ درنده افتادم که گفت: حریت اگر به این اندازه نیک است بایستی انرا به غنمیت گرفت و هیچگاه انرا از دست نداد. اگر به من یک زندگی دوم می

دادند حتی انرا با کوهی از طلا معاوضه نمی کردم مشروط به آنکه از زندگی اولم درسها و عبرتها داشته باشم.

مانند آنکه منرا از قلعه بندان طرد کردند از انجا رفتیم. قلعه بندان به من تعلق نداشت بلکه به ان شمول به ان مردمان از درون بیمار که مرهم و مرض خود را در دست دارند اما نمی دانند چگونه و چرا باید خود را علاج کنند.

با این ازادی که من انرا با مرگ به چنگ آورده بودم می توانم بدور از مردمان قلعه بندان هرچند لحظاتی اندک به زندگی ناگوارم خاتمه و سرانجام داد. وقتی مرد گاریچی منرا با خود می برد وقتی پشت گاری او خوابیده به دروازه دژ قلعه بندان نگاه می کنم با خود می گویم ای قلعه بندان جعبه ساخته شده دست ماست و مردمان ان به صورت تلخ چندش مزحک و چندش اوازی که علت و امر انرا نمی دانند به جست و خیز می افتند؟ ای افسانه افیش نمایشنامه لعان و تراژدی تلخ نوشته دست انسان نیست؟

اما اگر این تماشاگه این پرده نمایش دنیا بی افتد عروسک ها چگونه بر ان نمایش کنند چگونه حالات و اطوار خود را به چشم مردم بکشند؟ چگونه قصه و افسانه ای را بسرایند و اگر پرده بی عروسک باشد انگاه چه؟ یک پرده خالی از نمایش! ای ان پرده برای نمایش معنا و مفهومی برای تماشاگر خود دارد؟.

مزحکی سالوس شدند دگر سپهران	خاکنشینان لعبند در قلعه بندان
هرچه جستند نشدند سر امدی کامران	از جا برکند چبود ادمی از انسان

ان مردم شکم پرست و شکم چران برای ارضاء شکم بی انتهاء خود از هیچ تقلائی فرو نمی گذارند، همگان مثل مگسان روی پشکل و سرگین هجوم می آورند، مانند خرمگس و کرم در سرگین خود میلولیدند و تغذیه می کنند مانند یک سگ زرد طماع زوزه می کشند.

مانند یک گربه سیاه و ولگرد ظالیعات و تپاله های خانه یکدیگر را زیرو رو می کنند. مانند شغال و کرکس برای یک لقمه دهان گوشت و لاشه بودار و گندیده بر سر و کول یکدیگر می افتند و حتی حاضر می شوند جان یکدیگر را بستانند. مانند کلاغ برای سهمیه کثرت چشم یکدیگر را کور می کنند. مانند یک جانور درنده خو وحشی طعمه خود را با نیش بلند و بران پاره پاره می کنند و می بلعند و بعد از خوردن و سیر شدن در وهم امتداد شب زوزه سر می دهند. مانند خوک در گل و لای و لجن سرگین خود می غلتند و با ادرار خود را می شویند.

یک قلعه بندان افریده و خلق کردند و موجوداتی جنبنده و محرک که از سر و اسرار یکدیگر چیزی بیشتر نمی دانند حال نمی دانند که منظومه هستی این قلعه بندان برای که و چیست؟ نه نشانه های قلعه بندان را می دانند و چیره نفس تن خویش را می دانند و نه هویت خویش را برای یکدیگر باز گو می کنند.

قلعه بندان هوایش تیره و تار محیطش سوزناک و غبارالود است ابش نجس است غذایش کثیف است موجوداتش فاسد و ناقص تن و ناقص الخلقه هستند مردمانش مبتلا به مرض هستند که علاج ان براحتی در پیرامونشان یافت و درمان می شوند اما نه مرض خود را می شناسند و نه شفای بقای انرا می دانند.

قلعه بندان را مکتب پلیدی و نجاست ساختند.

تعزیه و گریه حجاب بر سر زن کشیدن کافری و ملحدی تابحال محصول قلعه بندان ضاله هرزگی ابتدال لجارگی خست و طمع چپاولگری شکم چرانی و شکم پرستی، اگر در قلعه بندان اینست که یکنفر قصاب یکنفر دلال خون لاشه یک حیوان را برای تزئین از چنگک قصابی اویزان می کند و با لذت قطعه گوشتی را به مردمش می فروشد، اگر در قلعه بندان اینست که یکنفر نقد ستاننده را دستگیر کله سر و پوستش را بکنند و از دیوار مجمر شهر اویزان کنند، اگر قلعه بندان اینست که خوب جماع می کنند خوب می خورند، اگر قلعه بندان اینست که چهره فروش چهره و صورت های گوناگون می فروشد بی شک یکی از چرندترین مسخره ترین و خونین ترین دنیاهاست که حتی می تواند دنیا های پاک و نیک دیگر را الوده و فاسد کند. شهرها و قلعه های دیگر باید از قلعه بندان سرمشق و عبرتها بیاموزند حتی یک روز ماندن در قلعه بندان کفاف هزاران روز عمر منرا می داد.

انگاه که نقاش ازل قلعه بندان را کژ بنا کرد مردمانش هم کج ادا و کج اندیش شدند کج بحث و کج بصیرت شدند کج پسند و کج حساب شدند کج خلق و کج دست شدند کج خیال و کج رفتار شدند کج سرشت کج فهم شدند کج فکر و کج فهم شدند من اگر جای انها بودم از اینکه تنم هنوز جان دارد و دم و بازدم نفس در من شریان دارد شرم می کنم.

هر آدمی باید نقاش خود باشد هر انسانی نقش خود را اظهار ترسیم کند و نه تنها خود بلکه پیرامون دیگران از تماشا و دیدن ان لذت ببرند. ایا جلط خرافه جود و جهل لذت تماشا و دیدن دارد؟

و من منجلابی را دیدم که مردمانش تا گلو و حلق خود در ان غوطه ور بودند و نجات و استعانت طلب می کنند.

ایا فرورفتگان در مرداب و لجنزار سیاه ان می توانند خود را از ته و عمق تاریک ان نجات دهند؟ در عالم خواب در عالم مینویی تمام نگاره و هرچیزی بازگو کننده و تشریح و تفصیل و تامل آنچه که ما با چشم خود با گوش خود با دهان دنیای خارج را به ما می آموزد.

در طبیعت اقبال من تضمین پایدار و وابسته به من است.
اینگونه بود که تنها را نجات من از قلعه بندان مرگ بود فقط مرگ بود که توانست مرا از
اعتساف قلعه بندان رهاند.

افسوس نمی توانم نعره تمنای درونم را سر می دادم و به آنان بگویم ای خردمندان ای فرزندگان
ای پاک سرشتان و پاک نهادان ارمان جا و مکان من همانی است که پای بر قلمرو مردگان
گذاشته باشم.

من نیازمند جا و مکانی هستم تا اقلا به آرامشی محدود و ابدی برسم شاید گورستان مردگان
حداقل مرا به این آرامش محدود و محصور برساند.

ایا این اعجاز ازادی پس از مرگ بود که ماقوع ان پیش می امد.
در میانه های راه از زیر اشجار و کج و کوله و موج رد می شدم چرخ های گاری بی انکه
اصوات از خود بدهند روی جاده می چرخید و می لغزید و منرا با خود می برد.
از کناره درختان خوف و خاف در یک ردیف با شاخه پیچان دست در دست یکدیگر چپانده بودند.
از کناره از سلسله کوه های کله قندی کوه ها و تپه های بریده و عجیب بی انکه بدانم مقصود و
مقصد عقوبت کارم به کجا ختم خواهد شد هیچ صدایی را نمی شنیدم مانند انکه مرد طاس سیاه
و متذعر گاری نعش کش عجیب او سالها بودند که فقط همین مسیر را طی کرده بودند مثل
انکه انها را برای همین مسیر مرگ ساخته و آماده کرده بودند.

این رمال، این مرگ جان منرا نجات داد. اگر در ان قلعه بندان زنده می ماندم باید تقاص اعمال
ندیده نشنیده و نگفته خود را با گوشت تن و جانم پس می دادم مثل ان سردابه که مرد سفاک
اهرینی نیمی از عمرم را در شکنجه پس داد.

این مرد سیه طاس که فقط قفا انرا می دیدم جان منرا نجات داد این مرگ این دلارامی که
خوش می خرامید و سیرت زشت لقای خود را به کسی نشان نمی داد.
این مرد سیه طاس که او را از پشت سر نگاه می کردم یک رمال سیاه مست بود که فقط مست
انسان بود و نه انسان می شناخت و نه حیوان نه زن می شناخت و نه مرد فقط طلب و مست
یک موجود زنده بود تا انرا بچنگ آورد. مرگ مست انسان است.

مثل یک نوزاد در گهواره مرگ تاب می خوردم و نغمه گور برای من اواز می خواند تا منرا به
ارامی نوازش کند تا اینکه چشمانم را روی نهاندم.

از ته دل ارزو داشتم در چنین مکانی آرامبخش به اندک حیات ناچیزم ادامه بدهم.
وقتی از فرط خستگی چشمهایم را از هم باز کردم خودم را در جایی غریب و بنظر آشنا می دیدم
مکانی که سهم که هیچ جنبه ای از در ان تحرکی نداشت دیدم یک خانه کاهگلی که فقط
یک دسترنج یک حجار باشد فقط یک حجار و سنگتراش می توانست چنین خانه ای را بنا کند
با انبوهی از کپه های خاکی نه یکی دوتا بلکه هزاران هزار قبر و گور که در کنار هم بودند.

ان رمال سیه طاس و ملنگ منرا به این مکان آورده و خود رفته بود. از رمق مانده بودم. هیچ سرپناهی برای در امان ماندن از پرتوهای زننده خورشید در امان باشم. بعد از کلی سرگردان به مکانی مستوی رسیدم مکانی که عاری از هرگونه درخششی بود فضای بیرنگ و بی جان آن مکان کم کم از نظر ها محو میشد گویی یک فراموشخانه بود کپه خاک هایی را به صورت استوانه ای انباشته و تخته سنگی کوشک را در یک سر جا داده بودند از آنها نه یکی نه دوتا بلکه دهها و صدها از آنها ساخته شده بود. یک گورستان بود یک گورستان سهم که همه مردگان با سکون و خفا در آن ارمیده بودند.

شب این پرده سرای قیر گون را دوست دارم، این حس تاریک منرا وادار می کند که در میان تاریکی مثل یک جوینده در شب پی به سر و اسرار مرموز و اینکه مشکلات ازلی ایا حقیقت دارند یا نه یا چیزی جز دسیسه و نیرنگ از آنان ساطع نمی شود یا که حقیقت در جایی دیگری بوده؟.

خانه ای خشت گلی که به گمانم مرده شورخانه بود وارد شدم نیز در جوار آن درخت افرا نیز کمی آن طرف تر از آن سر دوانیده بود. رفتم کنار دیوار خانه خشتی تکه دادم و رواید امشب را از اول تا به آخر انرا رصد کردم که تابحال چه بر سرم آمده .

در انحال بود وقتی برای اولین بار پا در این مکان همیشگی که برای جزای انسان ها ساخته شده بود گذاشتم در حالی که پلکهای گرد و خاک گرفته ام روی هم دیگر بود و در عالم بی انتها و ژرف ناپذیر رؤیا پوچ خودم و انسان های دیگر که مقصد آن جزء این مکان نیست سیر می کردم احساس زل زدن دو چشم مضطرب و پریشانی که به من دوخته شده بود. حس کردم یک سگ سفید با خال های کوچک که بدن و موهایش را در بر گرفته بود و چشمانی قرمز و پریشانی که حاکی از زجر بی چرا و بی علتی را که مرتکب شده بود و کف غلیظ و سفید رنگی که از دهانش اویزان بود درست در جلویم نشسته بود زوزه می کشید انتظار و التماس کاری را از من طلب میکرد.

دوچشم مضطرب دو چشم پریشان به من دوخته شده بود وقتی پلکان چشمهایم را باز کردم سگی پاسوخته و رنج کشیده از محنتی چشیده ای که هم اکنون من هم انرا از پس سرم می گذراندم مقابلم چمبره و به من زل زده بود احساس بر آن داشتم که التماس و تمنای کاری را از من طلب می کرد چشمهای قرمز و خونی که گود رفته بود کف سفید و لزجی از فک سگ اویزان استعانت کاری را از من میکرد که خود از توان آن عاجز بود. حتی حیوانات و انسان های دیگر نمی تواند از شر ظایعات و مخاطرات بشر براحتی بگریزد.

مجاللی نداده و دست بکار شدم. بیلچه زنگ زده را از دل خاک کندم و شروع به حفر چاله ای کردم. چاله ای گود و عمیق حداقل کاری که برای پایان دادن و کمک کردن به آن سگ پاسوخته که از رنج شکنجه و عذاب رهایی داده شود انجام می دادم. شاید او هم از زیر سردابه

ای متروک و یک مرد سفاک گریخته و در فرار بود. در حین کندن گور یک کتاب قطور خاکی از ته آن پیدا کردم که به نظر اشنا می آمد. کتابی ضخیم و قطور که دفینه هزاران سال بود را از درون گور به بیرون آوردم. سگ پاسوخته به اراده خود درون گودال و قبری که برای او حفر رکدم رفت و باحالت متحلب دو چشمهای رک خود را بست و مرد. رویش خاک ریختم از اینکه به او کمک کرده بودم تا راحتش کنم از خودم خشنود بودم اما این کار این عملی که انجام داده بودم من را به فکر برد. در یک در لحظه سگ از رنج عقوبتی که کشیده بیکباره خلاص شده بود از محنت و شکنجه ای که در تمام طول عمرش از آن گریزان بود در یک دم خلاصی پیدا کرده چرا من هم از تعب و مشقت رهایی پیدا نکنم شاید این سگ علاوه بر اینکه خود را از شکنجه و عناء رها نموده بود دوا و علاج من را نیز به من نشان داده بود. شاید با آمدن به اینجا راه کمک را به من نشان داده بود.

مرگ و تولد مانند نفسی است که با دمی شیرین آغاز و با بازدمی محتمل و اندوه خاتمه می یافت. تن و جسم من این اندام زنده متحرک که روزی پوده می افتد و می گندد تجزیه می شود چریده رمیم می گردد و کرم می زند.

دست به کار شدم و در کنار گور آن سگ پاسوخته که برای او خاک انرا گود کرده بودم شروع به کندن گوری برای خودم شدم تا شاید از عقوبت و تعذیبی که از سردابه از نطفه ننگین تا به حال که منرا ازار می داد و یک نفس اسوده و راحت نمی گذاشت. وقتی گور را به اندازه جسم و جانم کندم با کتاب قطور مندس درون آن خوابیده دراز کشیدم من خودم را به گور سپرده بودم اما هیچکس نبود که بر نعش من خاک بریزد و همین منرا بیشتر ازار می داد. در همین حیص بود مردمانی پوسیده و چنندش اور بر خواسته از خاک دور تا دور خاکی که درون آن خوابیده بودم جمع شدند و به من زل زدند ظواهر آنان بیشتر شبیه جلادان خام خوار بود تا مردگان دفینه! اهل قبور گرد من جمع شدند به تماشای من آمده بودند. انها مرا از زنده به گور کردن خود باز می ستانند به عمد به من می فهمانند که باید بیلچه زنگ زده را برای خود همیشه داشته باشم. آنان اشباح سرگردانی بودند که فقط در نیمه شب و در ظلمت از گور و دفینه خود بالا می آمدند و بر سرکوپه های خاک استوانی قبر خود می نشستند و با یکدیگر گفت و گو می کردند تنها کار و سرگرمی ایشان همین بود اما هیچگاه اصوات و صحبت های بین آنان را نشنیدم در عوض نسبت به من ترحم داشتند فقط انها بودند که منرا باور داشتند فقط انها بودند که منرا از نزدیک می فهمیدند و می شناختند.

یک نفر خاکی زمانی چشم از این جهان می بندد که خود را در یک جعبه خیلی تنگ و تاریکی که زیر پوری خروار خاک دفن شده می بیند که چهار جانب و جهت فرو بسته پاره پاره جزء به جزء طعمه تجزیه کرمها شده و انچنان سکوتی سرد و در بسته و عجیب الحال انرا فرا گرفته خود را در دیگر دنیایی و عالمی احساس می کند، ولی من برخلاف هم نوعان خاکی ام چشمانم را

که برای اولین بار بر روی این دنیای فقرو تباهی باز کردم در یک تاریکخانه سرد تاریک و مخوف باز شد ان هم در برابر یک اهریمن و یا یک اجنبی سیاه پوش که سلطه بر کابوس های خواب و بیداری ام داشت. نه نمی توانستم افزون بر این در عشوه و مکر غافل شوم ولی از ایام پیش تا اکنون من ممنوع بودم چرا که تمامی روایاتی که از پس سرم می گذراندم مربوط به عمرننگینی که ان را به حساب می اوردم می گذشت.

از گوری که برای خود کنده بودم بیرون امدم کتاب دفینه کتاب قطور خاک خورده را که طعمه خوره و کرم های زیر زمین گوشه برگ های ان شده بود را با خود اوردم.

کم کم و نزدیک و نزدیک طلوع فجر خود را نمایان می کرد من هم بایستی از پرتو بی امان ان در امان بودم بایستی سر پناهی پیدا کنم وارد خانه خشتی شدم. مثل انکه این خانه را مطابق با سلیقه من ساخته شده بود. یک خاموشخانه که مروج مرگ بود.

با کتاب قطور خاکی وارد ان خانه گلی شدم دشنه زنود همان دشنه ای که عجزه کریح و ساخر انرا از من گرفته بود اینجا بود و به دیوار قاب شده بود. یک سنگ عجیب شبیه یک سر هم داخل خانه بود. وقتی امدم از تا از نزدیک و روبه رو به ان سنگ نگاه کنم یک سردیس از جنس سنگ رخام بود که نیم رخ پری رویان یک دختر منطسم را بر روی ان نقش داده بودند.

ایا کسی که این سردیس نیم رخ تراشیده را در عطش و حسرت معشوق مخیل خود بوده که از سر ناچاری چهره او را بر این سنگ خام نقش داده؟ چرا انرا کامل نساخته بود؟

ایا او هم مثل من مرغ طرب او رفته بود و بجای ان اجلش امده بود؟

شاید نیمه نساخته انرا برای من گذاشته بود تا انرا تراش و بسازم و کامل کنم.

فقط این مکان این جای و ای مکان خانه من بود انرا برای من ساخته بودند تا مردگان را بگور می کردم از اینکه تازیانه و شلاق ان مرد سفاک بر تنم کوبیده میشد از اینکه در ان قلعه بندان جور و مردمان مجهول که با خودی درندگی به جان هم می افتادند بهتر بود.

من مردگان را به گور می کردم.

من بر خلاف دیگران بارها و بارها بیاد مرگ و امیال گزنده او افتادم بارها با خودم گفته ام:

ایا وقتی جمود نعشی می گردم!

ایا وقتی بمیرم وقتی ماهیچه های گوشت تنم می پوسید و می گندد و کرمها خرد و درشت دراز و باریک از دماغم وارد می شوند و از حدقه چشم خارج می گردند وقتی جمجمه کاسه سرم پر از کرم می شود وقتی استخوان هایم بجای می ماند و متخلخل می گردد جسم چریده و کرم خورده ام به چه درد این خاک می خورد استخوان های بدنم چه فایده ای بر خاک دارد در حالی که از همان خاک زاده شده خود، من چه فایده ارزش و اهمیتی برای دنیایی که زندگی کردم گیتی چه ارزشی تا به اکنون برای من داشته و ساخته که من حداقل برای ان اهمیتی ناچیز و موقت قائل شوم؟ در ورطه هولناک زندگی که هنوز خودم را نساخته ام فقط یک چیز منرا

تسکین و تسلا می دهد فقط یک علت صوری و یک پاسخ از هزاران پرسش عجز می تواند متقاعد کند و آن بوستان مردگان است. حال که در بوستان مردگان هستم گرچه زندگی من از آغاز تا پایان مرگ الود طی خواهد شد و زندگی انسان به پایان خود می رسد اما برعکس آن زندگی من تازه شروعی ابدی یافته به طرزی که جان و روحی تازه در حلول کرده فقط همین مکان است که مرا به آرامشی محدود و محسوس می دهد افسوس از اینکه از ازل تا ابد در همین مکان زیبا که یک آرامگاه بود به زندگی رو به زوال خودم ادامه می دادم و بمانم. حال من یک گورکن زالی بودم من گور می کردم و همین به آرامش می داد یک دلخوشی و دلگرمی می داد از اینکه در آن خانه زهر آگین که دیوارهای زهرالود تاثیر تلخ خود را به سکنه آن وارد می ساخت از اینکه در آن خانه تنها و منفرد بمانم و اشخاصی دیگر به من کج دهانی کنند از اینکه رنجه های خود را با لودگی کار پوچ و مرفوض هدر می دادم از اینکه در قعر سردابه ای تاریک و سرد مردی سفاک تازیانه و شلاق عبرت را بر جان من بکوبد از اینکه در آن قلعه بندان و با آن مردمان عجیب و ناقص تن و ناقص الخلق باشم بهتر و ارزشمند بود.

همه نوع جنس ادمی را به گور می کردم شاعر استاد قاضی ملا آموزگار دهقان ادیب حجار نجار هیزم شکن وکیل واعظ درودگر چلینگر اهنگر پینه دوز خرچین دوز پوستین دوز سنگ تراش سوداگر خرده فروش دست فروش سقط فروش عطار دلاک سمسارنعلبند رمال بنا نقاش مقنی، لکات و فیلسوف این مرگ مهیبی که من از نزدیک دیدم و شناختم این مرگی که آنها را به گور می کرد نه زن می شناخت و نه مرد و نه حیوان بلکه هر موجود زنده که نفس می کشد محکوم به مرگ ابدی است.

انان که در انتظارند به گورشان ببرند آیا آن نغمه سکوت حزن را شنیده اند؟ آیا آن تاریک و ظلمت مهیب را به چشم دیده اند؟ آیا آن خسب ابدی را احساس کرده اند؟ آیا آن ژرفای مگاک و خوف را چشیدند؟ آیا آن مهبانگ مرگ که چرت و خواب هر موجود و تنابنده ای را می درد را شنیده اند؟

طبیعت پرسه و عریان تحفه ای نیک برایم به ارمغان آورده بود و انهم بوستان مردگان بود. باغی متشکل از گورها و کپه های قبرهای اشخاصی مانند من و امثال من که چه بسا معصیت ها بر دامنشان چسپیده یا پاکی و مطهری در روح و در چشمان زلالشان موج می زند. من زبده بوستان مردگان بودم.

من گورکن سهر بودم و به خودم می بالیدم.

دوست داشتم تا آخر همین جا بمانم و بمیرم. فقط همین مکان سهم بود یگانه حقیقی جسم زنده در دنیای پوچ و مصلحتی را هویدا می کند و به انسان اشکار می شود. خیلی منشرح و خوشبخت بودم که بالاخره مقصد و سرانجام کارم به اینجا ختم میشد. ارزو می کردم تا ابد زنده باشم و در اینجا بمانم و خادمی کنم. گور کنند و دفن کردن مردگان انهم در مکان وهم از

مکانی سهم بود. من به سرشت طبیعت پناه برده بودم من به فنای حیات و نیستی پا گذاشته بودم و او هم در عوض مرا به گورکن معاود اختیار کرده بود و این هدیه و تحفه ای ارزشمند برای من بود که انرا با هیچ چیز این دنیای فقر معاوضه نمی کردم. چیزی بالاتر از و والاتر از گورکن معاود برای باغ مردگان نبود به آرامشی نیک و بس ابدی رسیدم انهم در این باغ نهان این باغ زیبای مردگان تقدیری مخلف مرا به این گورستان کشاند جای بسی سعادت برای انسان نیک است که چنین مکانی به او تحفه داده شده یا از او غافل است و یا که او را ارج نمی دهد. طبیعت ترکیبی از طبایع خیر و شر و مخلوطی از زشتی و زیبایی را اراست.

این انسان نیست که ذاتا بد است تمدن پرسه دست او او را ضایع می کند و بایستی به طبع پناه برد و من نیز به اینجا به این مکان زیبا و سهم پناه برده بودم اولین و تنها جایی که می توانستم به آرامش ابدی برسم تنها جایی در پس مکان هستی فقط می توانست جراحت الاتم را تسلا دهد و انرا به دیده نیک و فطری نگریست.

شاید یکی از معما های مجعول، کلید و محک ان همین مکان سهم باشد که خادمی انرا می کردم.

مرگ و ممات این صفات مقتضی صفتی که حس و حرکت را در رواح و تن و اعضاء سقط می کند و حیات را از انها باز می ستاند.

من باید با دیدگان بینم و با سمع بشنوم و با زبانم بچشم.

من باید با مردگانم نهایت تحلیل آنچه که بر سرشان آمده را زلاجی تمهید و بعد بخاک سپردنشان را انجام می دادم.

من باید با دیدگانم آنچه را که می دیدند با سمعم آنچه را می شنیدند و با زبانم آنچه را که می گفتند را بچشم.

من نیازی به انسان ها ندارم انها هم در گذشته نیازی به من نداشتند اما حال که در این مکان هستم احساس می کنم حال که در گورستان گورکن معاود انان هستم این انها هستند که به من احتیاج دارند این انها بودند که ناگزیر به من نیاز داشتند چرا که اگر جنازه و نعش انها همینگونه رها شود طعمه کفتار و شغالان می گردد و همینطور جنازه پوسیده و گندیده که روزی بهترین عطر و مشکان خوشبو را به خود می زدند بوی تعفن و چنندش اور بوی بد و زننده همه دنیا را فرا می گرفت. اکنون من انها را در دل خاک دفن می کردم از اینکه نعش انان طعمه کفتاران و مردار خواران شود از اینکه از انتشار بوی چنندش اور انها جلوگیری و دفنشان می کردم.

همین خاکی که مانع و از انتشار بوی چنندش نعش گندیده و متعفن در یکجا میشد همین خاکی که زاده ان بودند روزی سر از ان بالا آوردند زاییدند زیستند مردند و دوباره به همان باز می گشتند باید خاک را ارج داد چون اجزاء انسان از این عنصر خشجان طبیعت ساخته و بر نظم این جهان ساخته و پرداخته شده در حالی که بی مباحا بر روی ان می زاید راه می رود و به

زیستن خود ادامه می دهد. همین عنصر نافانی نیست شونده همیشه پایدار بوده حتی اگر سوده و مایع می شد دوباره به حالت اولیه خود بر می گشت.

من خادمی معاود بوستان مردگان بودم هیچ ایانی بالاتر از منطق حقیقت نیست که نتواند دنیای پیرامون انسان را توجیه نکند و من حقیقت حقیق را به طور قطع و یقین در همین مکان ابدی دیدم و یافتم .

بوستان مردگان یک فراموشخانه است که کمتر تعلیقه نویسی بر آن شارح داشته، اما من در طول شبانه روز با آن زیسته ام و جزئی نافی است مگر آنکه اولین اشارات و الهامات مرگ او بسراغش آید و آنرا در برابر دیدگانش ظهور دهد. بوستان مردگان مملو از اسرار و مجهولاتی است که تفسیر آن مستعمل آنچه که هست بیش از ظواهر او را نشان و هویدا می کند که شرح و بیان آن اجمالا نیازمند سالها نوشتن است که خواندن آن به سالیان دور می انجامد چه برسد که به تفسیر حقایق مستور و پنهان اشکار و اکتشاف آنها را با دیگری بازگفتن و بیان کرد. ارزوها الهامات و احلام بشر از حد و حصر او متجاوز است اما مفاهیم بوستان مردگان از آنچه که به نظرمان می آید فراتر و بیشتر است.

وقتی شخصی را به گور می سپارم گرچه در این جهان آن شخص مرده ولی احساس بران دارم او یک بار دیگر متولد شده و پا بر عالمی دگر می گذارد و آن عالم ابدی خواب خود اوست که هرشب در آن به سیر و سیاحت می پردازد که با آنچه را که من و باقی آدمیان تصور ازلی از آن داشته کاملاً جدای از آن است و اگر می توانیم شبهه ای از آن عالم را ببینیم می توانیم ینگی از آن را شب در خواب می بینیم خواب را برادر مرگ می گویند اما یک اسم دیگر را هم من بر او نهاندم اسم او را فقدان مرگ ما بین جسم زنده و بی جان است وقتی انسان می میرد کاملاً و تماماً در عالم خواب خود رهایی پیدا می کند و تا ابد در آن حبس و می ماند و در آن عالم خوابی خیالی سیر و سیاحت می پردازد و آن روح خود اوست که می تواند کالبد زنده را رها و به گردش درآید انسان روح را نمی بیند و روح هم انسان را نمی تواند لمس کند و او را نسبت به خود متوجه کند مانند خواب هایی که شب ها می بیند وقتی انسان می میرد در دنیای حقیقی به گردش در می آید خواه چه روز باشد چه شب انسان نمی تواند روح را ببیند مانند همکنون او دیرباز مرده و خواب می بیند و در لابه لای آدمیان به سیاحت می پردازد در خواب ما نمی توانیم شخصی را متوجه خود کنیم مانند همکنون که روح نمی تواند خود را متوجه خود سازد.

ماهیات ضهور و ظواهر ارواح به شبهه خواب و اغمایی موقتی و همیشگی است اما مرگ اغمایی ابدی و دائمی که بعد از مردن جسم زنده روح از کالبد برون می آید و تا ابد در خواب حبس می شود.

بوستان مردگان سرای عاجله عقبی این جهان است و من به ارزوی گمشده و دیرینه خود رسیده بودم. من مستطاب گورکن بوستان مردگان بودم ارزویم که حال خود را در این مکان می بینم

اینست که تا آخر عمرم زنده بمانم و در اینجا به زندگی خود ادامه بدهم ارزویم این است که تا آخر و ابد زنده بمانم و گورکن معاود بوستان مردگان باشم .

یکی از هزارن معایب بشر و ادمی اینست تا عقیده و شیئی را به چشم و گواه خود نبیند نه باور می کند و نه در آن تامل در بوستان مردگان اصوات متقائی به کثرت دیده و شنیده می شود اما نه سمعی بود که انرا بشنود و نه چشمی که با دیدگان خویش منظر سهم انرا ببیند از نظر ما بوستان مردگان مکانی سهم و ساکت است که از نظر پنهان و نهان است. قبضه کردن روح همان تجرد تن از ملبس است که نه شنیده و نه دیده می شود اما من خود با چشم های خود دیدم.

اسرار و هویات معلول عجالتا انتزاعی بوستان مردگان را جهان شمول می کند و از حیث مکانی او را مقوم می کند وجودی مجعول است که جاعلش واقعا سزاوار تصدیق و مرتبت جا و واجب الوجود است بر هر شخص لازم است تا از گذشته تا آینده انرا تعدف کند.

گورستان یکجای ماتکه بود. در قلعه بندان من چه داشتم بجز لاشه دریده و زخمی و زیلی که حاصل تازیانه های شلاق ان مرد سفاک بود من به چه درد انها می خوردم ولی حال که اینجا هستم فکر می کنم این انسان ها هستند که به من نیازی فی الفور داشتند چون جسد و جنازه بی جان انها همینطور بماند بوی متعفن و دل بعم زن انها همه جا را فرا می گرفت و یا اینکه جنازه انها طعمه لاشخوران و کفتاران می شد ولی حال که من اینجا هستم انها را به گور می کردم.

گور ادمی تماما جهات ثلاث ان چهار ظلع ان چهار جانب ان سطحی مستوی انسان را می بلعد و درخود فرو می دهد هیچگاه نمی توان براحتی انرا بشکافد و بیرون امد همانطور که کمتر شخصی بسختی توانسته درون خود را بشکافد و خود را بشناسد.

همان انسانی که روزی ادعای خدایی می کردند همان انسان هایی که خود را فنا ناپذیر می دانستند همان اشخاص گذشته تمدن و پادشاهان و دانشمندان و حکیمان که با تاریخ خو گرفته بودند با خاکی که از ان زاده شده بودند اکنون در بطن ان در بستر ان ارمیده بودند گرچه انها هم ازجنس بشر هستند معهذا کمتر به یاد این مکان افتاده اند.

هرچه بی بهرگان و بد بهرگان هستند سرانجام انها بداینجا خاتمه می یافت و تمام میشد. انسان موجودی که گروه و دور هم نوعان خود زندگی می کند حتی بعد از مردن او هم خاک نعش گندیده و جنازه متعفن انها را مکسوب و جمع می کند حتی بعد از مردن هم گروهی بیکجا می مانند و زندگی می کنند و اصل نقش این عالم مجهول همین است بیهودگی جهان در بیهودگی جسم و یا شاید هم حقیقت هایی مستور دیگر هم باشد که من هنوز از درک و فهم ان یا غافل هستم یا عاجز.

آنچه که آدمیان در روز دیدند من عاجز ان بودم و آنچه که در ظلمت می دیدم آدمیان در عجز ان بودند. در بوستان مردگان درجایی که زندگی می کنم مرده ام و انجا که مرده ام زندگی می کنم تولد مقدمی بر زندگی موقت در این دنیای مصلحتی و مرگ و ممات پایان تلخ و شوک اور بر انسان است. چه اندوه و چه جانکاه است شخصی که بمرد و انرا برای دفن به اینجا اورند این را بخاطر این می گویم که یک شب که مرده ای را قبر می کردم بعد از اتمام کارم برگشتم دیدم همان مرده روی کپه خاک گورش نشسته بود و حق حق می گریست با وجه ای نفی نادم به انجا امدم بود بی انکه دست خودش باشد انرا به زور و بالاجبار اورده بودند بی انکه میل باطنی اش باشد.

مخرب ترین مخلوق افرینش انسان است که به همان اندازه زیبا و داناست. اما همین موجود مضحک دویا که انسان می نامند و باو اشرف المخلوقات داده اند و ژنی انرا افضل تر و والا نژاد از بقیه نژاد های دیگر می پندارند مگر تلویحات و استعارات به وصف و نسب در کجای زیست او تداعی می کند. لعن و نفرین شکنجه و کشتن همواره دلباخته اینگونه اوامر بوده. انسان این جانور گله خو خاصیت درندگی خود را نه تنها از خود بلکه از دیگران مخفی و مستتر دارد هیچ مقایسه ای با قیاس ان نداشته که در طول غوامض تیره و تاریخ بالاجبار ژرفای هولناک مطوس الموت با چه شعف و ولعی گمراهان و نادانان و تباهکاران را بلعیده و هیچ فضلی بر گواه ان نیست و هیچ شاهدی بر مدعای ان نبوه توصیف ظلمی تقدیر که بر من روا شده بود شرح ان غیر ممکن و باور نکردنی بود چه برسد که انرا با چشمانش ببند و باور کند اما یکی از حقایق تلخ و گزنده جهانی که در اندک جرگه حیات عالم ظاهر هیچ زمان نفی کرد و بر ان کذب دروغ بهتان و افترا بست همین مکانی بود که من همکنون در ان بودم و به زندگی ادامه می دادم خیلی منشرح و خوشبخت بودم که حداقل توانستم به دو روز زندگی در افلاس و بی چیزی که بر ان دلخوش کرده بودم دین ام را ادعا کنم .

من و همه انها کرم و زوئادی انگلی هستیم که در بطن خاک پوسیده در لابه لای هم می لولدیدند مانند نعشی که بر یکجا بیافتد بگندد و کرم بزند با این فرق که زمین جنازه زنده است و کرم خود انسان که روی ان زندگی می کند ولی زمین هنوز چریده و پوسیده نگشته هنوز نمرده بلکه بشر رام نشده با اعمال ننگین خود او را به زور و بالاجبار می میراند.

ادم زنده به دنیا می اید ارام و شفاف بدنی می نگرد و می گوید من برای که زنده ام؟ من برای چه زنده ام؟ همه آنچه را می بینم می شنوم می چشم لمس می کنم برای چه و برای که ساخته شده؟ ایا همه اینها واقعی هستند یا که برای فریب من ساخته شده اند؟

چرا طلوع فجر مرا متولاند و چرا در انسوی دیگر در مغرب مردم؟

چرا ستارگان به دور کهکشان و زمین به گردشند با نابودی من هم انها نیز از بین می روند چرا ادمها و حیوانات رشد می کنند و مشغولند؟

چرا هوا بیکباره طوفانی می شود و بعد از آن به صافی می گراید ؟
ایا زمان و مکان فقط برای من افریده شده اند ؟
چرا آن نیک است و دیگری اهریمن؟
چرا در برای زشتی و پلشتی زیبایی و نیکی قرار دارد؟
چرا در برابر شجاعت و دلیری ترس و خاف قرار دارد؟
چرا در برابر اهریمن و پللی خوشی و خوبی قرار دارد؟
چرا واقعیت در برابر دروغ قرار دارد و در برابر شر خیر وجود داشت؟
ازادی چرا از یک انسان سلب می شود و اسارت به او داده می شود ؟
ایا موجودی پست تر و بد تر از من است اگر هم هست چرا باید بدانم؟
نمی دانم ایا در پس این نشانه ها حقیقتی دیگر مستور است یا اینکه فقط حقیقت من هستم.
من انبوهی از پدیده را با چشم می بینم اما از کجا بدانم که چشمم به من حقیقت را نشان می دهد یا نه؟

نمی دانم او که من را متولاند این برای عذاب من است یا برای صلاح من؟
فقط همین را می دانم که زیر پایم که روی آن قدم می روم قلمرو من است تنها جایی است که می توان زندگی کوتاهی بر روی آن داشته باشم من زمین فرزندم من از آن زاده و دوباره به آن رجعت می کنم.

حال که من از گل و خاک برای حقیقت خلق شدم یا که برای فریفتن خود ماست؟
تن آدمی از خاک برخیزد و بعد به آن رجعت کند.
یک شب از شبانگاه تا پاسی از شب را مشغول کندن گور در قبرستان بودم صدای همههمه مردم صدای شلوغی و هیاهو از دوردست شنیده میشد، بعد از آن صدای گریه نحیف و غریب زنی از دوردست به گوش می رسید. در واقع اصواتی محزون که طلب مساعدت و مدد را می کرد.
در اول محلی بر آن اصوات غریب نگذاشتم اما کم کم اشفته حال شدم و اضطراب و پریشانی منرا تشویش می کرد. مدام مرا نگران می کرد صدای هق هق گریه از دور دست و فرسخها به سمع می رسید بیکباره کار کندن گورها را رها کردم و صدا موهوم را دنباله رفتم هرچه نزدیکتر میشدم صدا گریستن هم بیشتر میشد هر لحظه که نزدیک و نزدیکتر میشدم صدای هق هق گریه بیشتر بلند میشد تا اینکه برای اولین بار بوی آن دختر را از دور دستها و فرسنگ ها استشمام کردم شراره های شهوت مثل اخگری فروزان در من انچنان شعله ور شد که مثل دیوانه گان سرکش و عصیانگر، شبیه موجودی لگام گسیخته تلو خوران بارها به زمین می خوردم ، جسم بی جان من را یک نیروی مافوق طبیعی کشان کشان مثل یک خوابگرد همانند مرده ای که در خواب راه می رفت به جلو می کشاند و یا شاید این روح کمرنگ خودم بود که باچشمم نمی دیدم من را به سوی آن عطرخوش هدایت می کرد.

همین که یک قدم به جلو برداشتم خوشبوترین و معطرترین بویی که در تمام طول عمرم استشمام می کردم به دماغم خورد، همان بویی که در اوج اعتلا می توانستم ببویم حال ان را استشمام می کردم برای اولین بار نیروی لذت و رغبت در من بیدار شد نیروی عظیم شهوی در من انجان شعله ور شد بدون معطلی بدنبال سر چشمه ان گشتم از همان فاصله دور درست از همانجایی که ایستاده بود همراه با بویی خوش پیرامون من به وزیدن می گرفت بوی خوشی که بنظر اشنا می آمد بویی خوش و ربیع که قبلا هم انرا استشمام کرده بودم فقط موجودی فرا زمینی می توانست چنین رایحه خوشی را معطر سازد رگ های پی و تنم شروع به لرزیدن کرد چنین رایحه خوشی را هیچ کجا نمی توانستم ببویم حداقل من که یک عمر چیزی جز بوی متعفن لجن های سردابه و نعش جنازه های گندیده که بگور می کردم به دماغم نخورده بود مانند دیوانگان سرکش و ظغیانگر خیزان و افتان بسوی ان عطر خوش هدایت می کرد وقتی بدانجا رسیدم یک دختر نه یک فرشته سماوی که از اسمان به زمین عروج کرده بود انرا به طرزی جانگداز به تخته چوبی بسته و به شکل اسیر انرا با قلوه سنگ زده بودند او را سنگ باران کرده بودند. حداقل تا مصغر قوز در خرده سنگ های ریز و درشت غرق بود. دیر رسیده بودم.

او را به چوبه ادم سوزی بسته بودند تا فجر هنگام او را به آتش کشانند مانند صبح که انسان مخرب از خواب بیدار گشته از خاک برخاست و تا به امروز تاوان اثرات مخرب و ویرانگر انسان والانژاد را به امروز پس می دهیم تا جایی که توان ترمیم ان نیست و روز به روز به زوال می رسد و تحلیل می رود در این میان طبیعت عریان زیر پای اوست که به نیستی می گراید.

تمام جامه سپید پوشیده بر تن نازک او غرق خون بود ریسمانی که او را به تخته چوبی بسته بودند با دشنه زئود پاره کردم انرا حمل به خانه خشتی بردم. کالبد بی جان و غرق خونس را روی میز گذاشتم. نیمه شب بود و قرص کامل ماه شب چهارده شئی درخشان در پس لای ظلمت می درخشید تمام اهل قبور تمام مردگان گورستان هم جمع آمده و از پشت شیشه پنجره خانه خشتی به من و این دختر مو طلایی زل زده بودند حتی بوی خوش این دختر طلایی انها را هوشیار مجذوب و مفتون کرده بود.

دختر موطلایی که مقابلم دراز کشیده بود مانند فرشته ای کاسر در در گهواره براق زمرد و یاقوت برق می زد. جمال زیبایی او انجان بود که چشم هر خفتگانی را رخشان و از خواب ژرف بیدار می کرد.

شلاق باران در بیرون از خانه بیداد می کرد. شاید اسمان کبود، سیاه و اعضا در سوگ مردن این دختر می گریست. رفتم چراغ پیه سوز را اوردم تا ان رخساره ان دختر را از نزدیک ببینم اما سوخت چراغ تمام شده بودم بود مجالی ندادم شمع مومی را اوردم که فیتیله ان رو به انتها بود شمع مومی به بن و انتها فتیله اش رسیده بود مثل ان دختر که عمر تنش بسته به نور یک شمع مومی بود.

از سر ناچاری در طاق پنجره روشن کردم تا رخساره و ظاهر فریادش را از نزدیک ببینم. یکبند به چشمهای او خیره ماندم دو چشم زیبا دو چشم مکتحل که فقط در تصورات محض در اوج اعتلاء می توانستم آنها را از نزدیک به دیده ببینم.

بهت زده و تعجب به نگین زیبایی اش که چشمانش بود خیره وار زل زدم چشمها همان چشمهایی بود که سردیس سیمای زام داشت حال براحته می توانسم انرا بتراشم چون رخساره ان درست در مقابلم بود.

چهره رخ شمایل صورت و اگینش همواره به نظر اشنا می آمد گویا قبلا آنها را یکجا دیده بودم چشمهای افسون قدرت مافوق و افسونگریش رغبت و اشتیاق را دل هر زنده و مرده ای چنان به وجد می آورد که با دندان گزش شهوتبار گردنش را گاز گرفت. دستهایم را روی تار موهای طلایی لذت بخش و شکننده اش که در گرد هم تنیده بودند کشیدم.

صورتش مثل ماه شب چارده مثل بدر منیر در جنبش النعش می درخشید. زیبایی او ساختگی نبود بلکه مادر زاد بود.

مژه و چشمهای خمار و کرشمه مثل دو چشم براق و درشت از لای برقع ناشناخته می ماند. دو چشم دو چشم خمور و شهلایی توتیا کشیده دوچشم مورب با مژه های پرپشت عربی که زیر حجاب نقاب مشکین خود را مخفی کرده بود حال نزد من اشکار و هویدا شده بود چشمهای نقره ای براق و افسونگرش و متجلی هر بیننده ای را محزون و محزون خود می کرد چیزی جز والایتر از پاکی و معصومیت در ان نبود.

اگر وصف چشمهایش را برای کسی بازگو می کردم می ترسیدم مرا دست بی اندازند و به حرفهایم بخندند می ترسیدم منرا یاوه گویی متهم کنند.

فقط یک شاعر چیره دست می توانست وصف عظیم چشمهایش را توصیف کند. هیچ توصیف و عباراتی را نمی توان نثار وصف استعارت ظاهر اسمانی او به زبان گفت. نه خواب نمی دیدم، این دختر یک خواب ژرف نبود نه خواب یا رویایی نبود.

ارزویم بر ان بود که تا اخر عمرم در این خواب خائف بمان و هیچگاه از ان بیدار نشوم . جسم او مانند آنکه خودش را به من تسلیم کرده در برابر من دراز کشیده بود.

ظرافت و هیکل او شکم خمیص شکم لاغر او... دوست داشتم زیر چانه گلوش را گاز بگیرم اما ترسیدم تبدیل به یک عجوزه کریح و ساخر بشود.

با لذت و وحشت انگشتانم را روی دو لب مورب سرخ که خال سیاه زیر او کشیدم هنوز تر و تازه می آمد هنوز ترنم شبنم های گلبرگ های معطر یاس روی ان تر زده بود گویی هیچ بوسه ای روی ان را نبوسیده بود. خال سیاه زیر لبش زیبایی محض اش و عطری معطر و مست کننده که همه جا ان را می گستراند زندگان و مردگان را به وجد می آورد انچنان رایحه خوشی را پیرامونش اکنده می کرد که هر موجود زنده ای بسوی خود می کشاند.

رخ و تمثال اگین ان دختر منطسم نمی توانست عقل را وسوسه نکند.
زیر جامعه یکدست رطب شقه تمام تنش سپید و تریکه بود مثل انکه تازه از پيله سپید بیرون
آمده باشد. اندام افسون او مصنوعی و ساختگی نبود جسمش در برار دیدگانم نا اصل بر ساخته و
دروغین نبود او خودش را تسلیم من کرده بود.

بی رادع و مانع هیچ رادعی بینمان وجود نداشت.
موهای تنک براق و طلایی صورت بضیضه دماغ کشیده و نازک گونه و لپهای برآمده سینه ها و
کعاب گوشتی دستم را بر پستان هایش که مثل خمیر نرم بود کشیدم ولی خیس بود کف دستم
را که دیدم خونی بود پستان که هیچ تمام تن او غرق خون بود جامه من نیز هنگام معاشقه باو
خونی شده بود. با وحشت مانند اینکه شی هراسناک دیده باشم از کنارش بلند شدم و گوشم را
نزدیک قفسه سینه اش بردم تا ایا قلبش به جریان است یا اینکه مرده بودم ضربان دل و قلبش
از تپش افتاده بودم و هیچ صدایی از ان نمی امد اثر حیات از او رفته بود صدای نفس دم و بازم
هم از دماغ و دهانش هیچ اثری از زنده بودنش نشان نمی داد. او خیلی وقت بود که مرده بود او
خیلی وقت بود که روحش را به ودیعه سپارده بود جسم بی جانش سرد و خاموش در رختخوابم
افتاده بود مانند موم شمعی که فتیله سوخته ان به انتها رسید و خاموش شد فضای دگردیس
کلبه با خاموش شدن شمع غرق تاریکی رفت فقط از پنجره پرتو نور درخشان صاعقه آسمان
تنها مکث لحظه ای کوتاه کالبد بی جانش را درخشان می کرد و بعد از ان در ظلمتی ابدی فرو
می رفت. مثل کهربایی که منرا به سوی خودکشاند و بعد در اغوشم جان داد منزّه ترین و
درخشان ترین ماقوع که می توانست منرا از بطلان عمیق و گود فراست نجات دهد بیکباره از
بین رفت.

جسم سر و روح کمرنگ خود را تسلیم مرگ کرده بود.
با یک جسد بی جان با یک جنازه چه می توان کرد.

چهره این دختر نیم رخ ان سردیس سیمای زام بود شاید نیم رخ دیگر برای همین ساخته نبود تا
خودم با دستهای خودم انرا کامل کنم باید انرا سردیس را آورده نزدیک صورت این دختر نیم رخ
سردیس را بتراشم و کامل کنم. نیم رخ سردیس عین و شبهه صورت این دختر بود. تمام شب و
ظلمت را مشغول تراش بر سردیس بودم تا اینکه سردیس سیمای زام و نیم رخ کامل شد. اما
یکنفر پیدا می شود که این سردیس را به او نشان می دادم ایا کسی حاضر می شود انرا باور کند
ایا کسی انرا می فهمد؟.

نمی دانم بی گمان بعد از مردن این دختر من نیز مرتدد به مرگ می شوم. در جواب مرگ
نابحشش چه خواهم گفت؟ چه عذری مقیم برای او بیاورم تمام گنبد سقف آسمان از هم پاشید و
بیکباره بر سرم خراب شدند حال درمانده بودم و جنازه یک دختر که بی جان درون خانه دراز

افتاده بود. باید چاقو گزلیک ساتور شی تیز پیدا تا بدن او را مثله کنم چون او را با جسد سالم دفن می کردم می ترسم دوباره زنده شود و تمامی شکنجه و تعب سراغازی دیگر شود. بایستی او را ببرم در قبرستان کنار صحرا دفنش کنم اما در خانه به جزی یک قلم که با ان سردیس را می تراشم هیچ چیزی دیگر نبود. از آنچه که بیکباره بر سرم امد متاثر و محزون ماندم.

دشنه زئود را اوردم تا با ان بدن ان دختر زیبا خصال و فسونگر را مثله کنم و بر گورستان برده و دفن کنم. تمام تن ان دختر اسمانی را با دشنه زئود مثله کردم چون می ترسیدم اگر با جسد سالم او را قبر کنم مرده او دوباره زنده و ان زیبایی او دوباره مرا شکنجه کند. می ترسیدم دوباره این واقعه هولناک این واقعه شوم و ننگ اتفاق بی افتد.

موهای کالیده و خونین بدن غرق در خون و جراحت های عمیق بر شیار و جاننش منرا به یاد زخم های بهبود نیافته حاصل از تازیانه های مرد سفاک می انداخت که تا به امروز درد حاصل از ان را با خود به همراه داشتم و هیچگاه نمی توانسم فراموش کنم. تمام جامعه غرق در خون انرا از تنش بیرون اوردم.

هیچ چیز نمی توانست عقل را وسوسه نکند. همیشه در حضور تصویری مقابل چشمانم پدیدار نشد و ان این بود جسم شکننده و نازک ان غرق خون بود.

خون این معجون سرخ و سیال این شهد جادویی که جان ادمی را حیات می بخشید. چه میشد شهد فروغ این دختر را نوشید. من تشنه خون این دختر بودم. این تنها کاری بود که می توانستم برای کالبد بی جان او انجام دهم و از مدت های مدیدی همیشه این تصور محض جلوی چشمان بود شاید این تصور همین اشاره به واقعه کنونی داشت. تمام خونی سرخ و لزجی که بر روی زخم های بدنش جراحت داده بود را لیس زدم. تمان بدن و پوست بضيضه که غرق خون بود با زبانم چشیدم تا کنون هیچ شهدی به شیرینی خونی که از خون این دختر می چشیدم نبودم خون این مایع سرخ رنگ که همیشه از ان غافل بودم معجون سیری ناپذیر بود که هیچ زمان از چشیدن ان اعجازی برایم پیش نیامد خون این مایع قرمز رنگ و سیال که در رگ و جان در جریان است همان معجون و شهدی است که من بدان حاجت داشتم و همکون انرا با زبان زبر چشیدم.

چلوار کفن که یار و همرا خاکیان برای رجعت ابدی به گور است با بو و عطر فائح خودش که هنوز اولین استشمامی که از این بوی خوش اهنگ را به خاطر داشتم در هم امیخته بود به مکان نیستی و ابدی بردم.

اسمان ساء هم به خود عزا گرفته بود شاید او هم در غم من سوگوار بود. مه سوزی که مثل پرده کرکری سفید هم جا را پوشانده بود و نظم و ارایش این مکان را به حالت یاس و نوامیدی درآورده بود و در اصل ذلت این مکان هم همین گونه بود. با بیلچه زنگ زده کهنه و قدیمی که

نمی دانم وارث ان بعد از من چه کسی خواهد بود ناخواسته و ناخودآگاه که در حال کندن گور ان شدم.

دومین کابوس ازار دهنده که بعد از اسارت در ان سردابه شوم و نفرین در دیدگان و چشمان ماتم سرای زندگی فلاکت بارم می بینم به خاک سپاردن این دختر اسمانی است. من جسد این دختر را جدای از گوران دیگر ان دختر را دفن کردم چون وجود ان دختر برگزیده بود و ان دختر که بدن او مثله است و زیر خاک بگور است مانند یک ستاره بود که پس از عروج در دیگر سمت آسمان خفوق می کند.

دیگر هیچگاه چنین دختری اسمانی چنین فرشته سماوی را نمی بینم. بعد از ان با پریشانی و حالی ناخوش به خانه خشتی برگشتم از خودم و از مکان سهم که در ان بودم بکلی خسته و درمانده ماندم.

من با عزا به این دنیا امدم و حال باید با این عزا بمیرم من سوگوار بدنیا امدم و سوگوار باید بمیرم.

جنون میل و رغبت در رنج و جان را می توان با هم صیقل می دهد نیروی عظیم شهوی انهم در محیط تصنعی عصیان نمی کرد.

از سرگیجه های وسوسه های مرگ سرشار از خیالات واهی در هم امیخته بود حتی جلادی نبود که اهرم را بکشد و تیغه لخزی گیوتین را بر سرم فرود آورد. افسوس از انکه بجای ان همه شکنجه و رنج ان مرد سفاک منرا در همانجا در همان زیر سردابه از بین می برد بهتر بود.

به شیشه زجاج پنجره که بیشتر نزد اینه دق بود تا اینه و بازتاب دهنده حقیقت روح و جسم، نظری کوتاه و هرچند مختصر به ان روی می کردم خوف بر دل داشتم ایا در برابرم صورتی رنجور بر سطح شیشه ظاهر خواهد شد یا تناور شدن از جلوهات برای بقا و ماندن در کنار دیگران. مقابل اگینه ایستادم وقتی هیکل بدگل و بدنمای خود را در اینه می بینم که با چه فضاحتی در برابر ان ایستاده و به خیال خود نژاد انسان و انسان بودن را می دهد از خودم خجالت می کشم. خجالت می کشم که خود را از نوع و جنس و نژاد انسان بدانم حداقل ان سایه نحیف و لرزان ان سایه مقلد و خیزان که بدنالم کشیده میشد. ایا من از همان اول مرگ الود بدنیا امده بودم؟

خود شناختن مثل چوب نیست که انرا تراش داد بلکه مثل سنگ مرمری است که با گذر زمان تراش می خورد.

اما چرا انسان احساس تنهایی می کند ایا این تنهایی حاصل و دست رنج خود اوست یا که دیگران بر این صفت شوم و مقتضی که دارند او را تنها می گذارند تا بحال این انسان تائج سفاک و خونریز همیشه سربلند و پیروز بوده و بدون واهمه بر روی زمین قدم می زد و هیچکس جرات گفتن حرفی و بازخواستی را از او نداشته در مقابل تنها انسان ارامانگر و فرزانه را

از همه بیشتر کیفر دادند او را بی گناه جزا دادند و نابود کردند کمرش را شکاندند بر چوبه ادم سوزی او را زنده زنده سوزاندند به جوخه اعدام سپردند تیغه لخزی گیوتین را بر روی گردنش انداختند جام زهر به ته گلویش ریختند در بند اسارت زندانی اش کردند انرا جلوی حیوانات گرسنه و درنده انداختن از طناب اعدام اویزانش کردند چشمانش را از حدقه درآوردند دست آخر به جلادان خام خوار سپردند.

گاهی هم اگر این بلا و مصیبت ها را بروی نیاورده اند به واسطه آنکه حرف و سخنان که ینگی از واقعات کران عالم و ادم را به انسان نشان می دهد و در مقابلش می گذارد بجای آنکه همان انسان به واقعات سخنان و کلامش گوش فرا دهد دهد و بدان عمل کند قه قه خندیدند انرا با لایطالات بیهود و مواظله پوچ به اشتباه گرفت و دست آخر انرا به نیست و نابودی کشاند. شاید به این سبب است که جهالت یک انسان اولین تهدید حیات یک جامعه بشری است.

گذشت عمر دوران را هیچگاه به من معلوم نشده خودم را در ایینه نگاه کردم رخ مثم و سهمین شده بود سرفه های عمیقی پس می دادم پیر و مسلول در انزوای مختضر ماندم حال می فهم که دلیل آنکه ما از مرگ و امیال ان هراسی نداریم یا اینکه روزها و شبها به فکر مرگ نیستیم اینست که گورستان و کشتارگاه را بیرون از شهرها ساخته اند و از نظر و دیدگان مردم بدور است. مرگ را نباید از یاد برد مرگ را نباید همیشه به گورستان برد مرگ را نباید در زیر زمین انبار کرد بلکه انرا باید بر روی میز مطالعه گذاشت و مقدمه ظاهر و باطن اول و پایان انرا خواند و با زبان و جسم مزه مزه کرد این کتاب مندرس نه تنها یک خوابنامه بلکه یک کتاب خوابنامه مرگ بود یک رساله مرگ بود که هرکس درون خود را می شکافت و صورت حقیقی و درون خود را نمایان و می شناخت و درون و برون خود را در ان می نوشت. من نیز باید خود را بشناسم و در این کتاب مرگ صورت خود را بنویسم تا دیگران من را بخوانند و مثل من به خود باطن به شخیصه خود رجوع کنند راه بازگشت ادمی به خود شناختن است و این طریق فرزاندگی است.

چشمم به کتاب ضخیم و مندرس افتاد. باید روایتد عمرم را از اول تا آخر بازگو کنم تا شاید در غمنامه مرگ یک انسان سودا زده شخصی دیگر مانند من قربانی پوچی و بلاهت مخیل خود نشود. باید کتاب قطور پوسیده و مندرس عهد عتیق را بیاورم و باقی انرا ادامه می دادم.

دیگران خود را در ان نوشته اند من هم باید صورت خود را با خون بنویسم. عمر و حیات این کتاب با خون است باید انرا با خون زنده نگه داشت.

این کتاب ضخیم تجریدی طلسم مانند گیوتینی است که خون اشخاصی مثل من وامثال من پیاپی ریخته شده بایستی ان کتاب را بایستی با خون زنده نگاه داشت تا مرز بین پندار و واقعات از هم گسیل شود باید تفکیک آنچه را که حاصل می شود را پیش خود نگاه داشت چشید و در ان عمل و تعبد کرد.

کتاب خاکی قطوری که عنوانی آغازین نداشت مثل خودم که بعد از تولد نه اسمی بر من نهادند و نه شهرتی فقط تا نیمی از صفحات کاهی آن با کلماتی ناخوانا دست نویس شده بود مثل اندیشه های تهی از ادراک زندگیم کلماتش گنگ و نامفهوم از پی هستی. قبل از اینکه دیر میشد قلمم را بایستی بیاورم و باقیش را می نوشتم بایستی انرا ادامه داد.

باید بنویسم!

باید لایه های مهذب ننگ را که از لکه های مخایل وهم متجنس شده درونم را زدایید! باید از طوفان تیره گونی که همکنون در آن غوطه ورم خودم را ازان خلاصی بدم! باید در جست و جوی کلمات سحر و افسونگر باشم تا سایه کمرنگم را از خودم تبرئه کنم! باید منطقی اساسی فراهم آورم تا چین و شکنج و ناهمواری درونم را هموار کنم! باید مغز اقلید مغلوقم را را که تا به امروز به یک کلیدان بند بود را فرج کنم تا درکی درست از آنچه که در حقم جفا کردند را باز بستانم اما توان و قدرت اعظم بر انجام کار را هیچگاه نداشتیم. شاید این توهّم محض است که مکرری مستور در پس و پیش آن نهفته بود بود. شاید این پس نوشته خونین بتواند صورت خیل منرا به دیگران نشان دهد تا دیگران قربانی واقعیت دروغین بنام مصیبت بخت یا سرشت یا لفاظ به کثرت منطح و مغشوش نشوند. فقط در خوابنامه خوف و رجا رجش و نجش پلیدی و پاکی توهّم و خیال های غیر واقعی مظنونات مضمحل کن فیکون کلا و حاشا یک روح شکنجه شده در انزوای محتضر انهم در محاورت ماورایی بر پرده عفاف مستور شده را ببیند.

من می توانم بی تاووش نور زندگی کنم اما ایا دیگران می توانستند؟ من ناگذیر به انجام کاری ناخواسته بودم که بایستی خودم را از آن تبرعه کنم من به مبادرت کاری انجام کاری ورزیدند که بایستی انرا را خودم و خوی طبیعتم مفروق بدانم. مجالی نداده و قلمی رسام را با دشنه زئود تراش دادم اما نه جوهر و نه دواتی بود که بتوان با آن نبشت تنها مایع و جوهری که پیرامون می توانستم بیابم. خون سرخ و سیال آن دختر مو طلایی بود که شهد فروغ انرا چشیدم قلم را به خون سرخ او روی میز اغشته کرده و شروع به نبشتن در کتاب مندرس تجریدی شدم.

از همان اول دوست داشتم انسانی اسمانی و بی گناه و بی زبان به دنیای نکبت و مسکنت متولد شوم تا هیچ معصیتی بر من چیره نباشد.

دوست داشتم مانند یک پرنده ای عجیب باشم که گوشه های دنج و غرق ظلمت و تاریکی را در انزوا زندگی می کند شب بگردش در می آید می گردد و می چرخد و روز دوباره در ظلمت بخفتن می آید.

چشم باز کردم بدنیا امدم و هیبت مرد سفاک را دیدم، چشم باز کردم در قلعه بندان بودم، چشم باز کردم گورکن بوستان مردگان بودم عمر نا کثیر ادمی هم به همین سه نوبت بند است که

هریک به همان سان رنج و مذلتی را با خود به همراه دارند نمی دانم باید با این سه نوبت جنگید و بر آن فائق آمد یا که مانند یک داهول در برابرش زانو زد و طعم شکست را چشید.

نه این دنیا دنیای من نیست دنیای پست و مادر قحجگی است چیزی نه بیشتر و نه کمتر از آن نیست و نبوده. دنیای خمر و زبونی است دنیای پوچ و دهشتناک است در عوض طبیعه پرسه و عریان دنیای من واقعی و حقیقی من بود من باید در آنجا به دو روز زندگی فقر و نکبتی خود ادامه بدهم و بمیرم شاید دنیای من همانی بود که گرگ درنده نسبت با آن موعظه می کرد.

حزن ، اندوه ، تباهی ، سایه گستران و اشکارا پهنه بر زندگی من انداخته بود مشابه مرداب وحشی غرقاب بود که با هرچه دست و پا زدنم بیشتر درون آن غوطه ور میشدم سال هاست با این مرداب در جدال بی امان گرفتار طلسم حقیقت در واپس روزهای اولیه خودم که شبیه پنجه ای بزرگ که جنسش هم از خود مرداب بود با کف دستش روی سرم فشار می آورد و بیشتر من را درون آن غوطه می ساخت آشنا بودم نمی دانم عجالتا خون بهای این همه ازار، شکنجه جسم و روحم را از کی از چه کسانی و از کجا پس بگیرم جراحت های بهبود پیدا نیافته حاصل از تازیانه های آن مرد سفاک را در شریره رگهایم هنوز حس و درد آن را بخاطر دارم و هیچ زمان آن را نمی توانم به دست فراموشی بدهم. تقدیری که این دنیای ملعون برایم گذارده من را به گورکن جایی تبدیل کرده بود که را دور بازگشت این ادمیان و خاکیان در آن است تبدیل کرده بود تمامی روزنه کوچک و یا بزرگ بر امید بستن به این زندگی محزون بار من را به قصد و اراده به گور سپاردن خودم در قلمروی که گورکن آن هستم باز می داشت می داشت تا اینکه وقتی آن ان سگ پوزه کوتاه با کف سفید دور دهانش و چشمان قرمز رنج کشیده اش که به من زل زده بود و آن بوی فائح که از مکان بخصوصی منشع می گرفت را برای اولین بار در اطراف خودم وزیدن آن را حس می کردم حقانیت و جلوهات با شکوه زندگی را به جسمم که کهنه روحی آن را پوشانده و اثری ناچیز از حیات را می توان دید را دیدم.

انجا که هستم مرده ام و آنجا که مرده ام زندگی می کنم. در دنیای زندگان موجودی مفلوک و بی مایه که هیچ کس از سر و اسرار من خبر نداشت که من چه می کنم و برای که زنده ام اما حال خادم مردگان بودم مردگان را به گور می کردم همان مردگانی که از من خبر نداشتند حال با دستهای خودم به قعر گور تنگ و سرد و تاریک فرو می روند مثل سردابه ای سهم و تاریک و سرد که ادم را به این دنیای فقر به دنیا می آورد.

چه خوب است زمانی سایه ادمی از خود او تبرئه شود که انسان خود را بشناسد و بفهمد تمام امثال من واقعیت شیرین تلخ یا گزنده این زندگانی بر دو روز نکبت ان چشیده و از سر گذرانده اند اما شریان واقعات این زندگی بی مباحا بی آنکه اشاراتی حتی اندک نیز بر من داشته باشد از کناره ام افتان و خیزان مانند سایه ای از درونم بی آنکه تاثیری بر من گذارد رد می شد و عبور

می کرد ان کتاب مندرس و خاکی یک خوابنامه بود ان کتاب خوابنامه و ان قلعه بندان بساط
افرینش ان رمال متهتک و ملبوت بودند.

زیباترین گردشگاهی که در طبیعت پیرامونم به نظاره بسته بودم همین بوستان مردگان بود من
گورکن بودم من باغبان بوستان مردگان بودم و همین در دو روز زندگی نکیبت من را نوید و
تسلا می دهد. این گورستان مردگان به زندگی من حیات داده بود.

من در ان اغماء جاثوم یک شب باز بودم من در بوستان مردگان نقش و ترسیم اظهار باغبان
مردگان بودم و به خودم می بالیدم از کارم لذت می بردم بجای انکه در ان خانه نکبت که تاثیر
زهراگین بر روح و جان ادمی می گذارد از اینکه در ان خانه نکبت تنها و منفرد بمانم و سردیس
پوچی سردیس چهره نا آشنا و غریب را بتراشم و بسازم که اخر انرا هم که نمی دانم که ایا ان
سیمای زام که در ضمیر دوردست تخیلم که هیچگاه واقعیت تلخ و گزنده را صور اجمالی نمی
داد می توانست ان چهره و اگین باشد یا نه حداقل در اینجا در باغ مردگان مردگان را به گور می
کردم و همین مرا به آرامشی محدود و محسور می رساند.

ایا یک گورکن می داند چه چیزی را به خاک می نهاند؟

ایا این ادمان این مردگانی که با دست خودم خودم انها را به گور می سپارم مرا شناختند؟
ایا این اشخاصی که به انها نژاد انس و ادمی القاب می دهند منظومه حرفهایم و کارهایم را
دیدند و شنیدند؟

ایا انهایی که در قلعه بندان با من مصاحبت کردند منرا شناختند؟

ایا انها می دانند که من از چی و از کی حرف می زنم؟

ایا حرفهایم را می فهمند و می سنجند؟

ایا کارهایی که انجام می دهم را می بینند؟

ایا حرفهایم را می شنوند و می سنجند؟

اگر ندیدند و نفهمیدن دیگر اهمیتی ندارد چون مهم این من هستم که از خود و افکار و عقاید
پیروی و اطاعت می کنم. این من هستم که زنده بودن خودم را مستدام می کنم این من هستم
که خودم خودم را می سازم و می تراشم این من هستم که از خودم سایه ای کمرنگی می سازم
و او هم بالاجبار افتان و خیزان به دنبال من می آید.

ادمی را از جنس همان خاکی ساخته اند که بر روی ان می زیست و روح خود را از خمیره همان
رویایی دمید که هر شب انرا در خواب می بیند.

اینرا دریافتم که واقعیتهای مغلوط و ابلهانه ای به نام سرشت و تقدیر چیزی جز یک خرافه ای
عظیم نیست که برای فریفتن خود و گول زدن یکدیگر انرا بکار می برند چقدر با خود می خندم
که خود را بدبخت بگویم این کلمه مضحک خنده دارو پوچ من را بخنده و می دارد فی الواقعه
بدبخت و نگون ان شخص است که بمیرد و هنوز خود را نشناخته باشد سرنوشت همین است

که در دست من است این ما هستیم که که سرنوشت خود را با دستهای خودمان ساخته و رقم می زنیم هیچ سرشتی از قبل برای هیچ انسانی محدود و معین نبوده. انسان به طبیعت امد طبیعت چرکین شد و چین و چروک از حالت قبل خود خارج شد و زیبایی دلربایش را از دست داد.

من یگانه حقیقتی را پی جویم که بر روی صندلی چوبی و در در برابر دیدگان ادمانی که اصول و قواعد افکارشان بر پایه و مبتنی از حقایقی بنا نهانیده اند که به ندرت بدان اشارتی شده من پا در رکاب ریلی از ادمیان نهاده که از گروه حرامیان و دغل و فریب به دور است و این خود بزرگترین عاریتی است که تا به حال به من ارزانی شده.

ضمیر تخیلم مصوری اجمالی را خلق میکرد که باید از دیگان مصون ماند اما در نهایت چه؟ چرا بدنبال سایه ای سار بودم تا معایب ساختگی را از بپوشم؟

گاهی اوقات که قلمم را لای انگشتانم حرکت میدهم در میابم که این تنها تیغ قلمم نیست که می نویسد بلکه پندار من نزد این جهان روبه افولی که تبدیل به جوهری در قلم از ژرفای بی کران حروف را در ترسیم کاغذ به دستم می سپارد. من تنها می رفتم و تنها میخفتم و تنها می نوشتم نه گوشی بود که حرفهایم را بشنود نه چشمی بود که نوشته ام را بخواند و نه حتی زبانی بود که با من سخن بگوید در عوض به همان سان زندگانی کردم که سرنوشت یا به عبارتی تقدیر گجسته نردم در این دنیا ارزش گذارده بودم من به همان سان حق زیستن به میان باقی ادمان را داشتم که بعد از مردنم ارزشمندترین و والاترین نردم سنگ قبرم است که با عبور هر رهگذری به او می فهماند که من در انجا دفن شده ام شاید نوشتن خود ارزانتترین و اسانتترین طریقی باشد که بتوانم با ان سایه کمرنگ خودم را از خودم تبرئه کنم

دوست دارم بر روی سنگ لحد قبرم بنویسند که آنچه را که گفتم از دیگران اموختم.

وقتی در اگیینه به خودم نگاه کردم از درون ان چشمهای سردیس سیمای زام به من زل زده بود این چشمها ان چشمهای اسمانی ان دختر منطسم نبود چشمهای ان سردیس همان چشمهای مرد سفاک بود که سنه ای از عمرم را در زیرزمین سردابه تاریک و مخوف زیر شلاق و تازیانه های بی امان قرار می داد همین چشمها بودند که یک عمر من را در سردابه سرد و مخوف اسیر و در رنج و تعب مرا شکنجه می داد. عقم می امد دیگر رغبتی بر تراش این سردیس ندارم.

من دیگر حاجت و نیازی به این سردیس سنگ رخام ندارم من چشمها و سیرت ان دختر اسمانی را از نزدیک دیدم لمس کردم بوئیدم و چشیدم من شاهد فروغ ان دختر را چشیدم.

ایا ان دختر دروغ بود ایا ان دختری که سالها است چهره و شمایل او را بر سردیش می تراشم و می سازم حقیقت داشت؟ ان دختر که اکنون زیر تلی از خاک مدفون و دفن شده و کرم های ریز و کوچک از در تن او می لولیدند اما این سردیس که جنس ان از سنگ رخام است سفت و محکم تا ابد می ماند. شاید بی گمان این سردیس هم در لای خود نیرنگ و فریب در خود دارد

که به عمد ان از من پنهان می کند شاید یک تصور باطل ذهنی یک تصور خیال و محال در پی خود دارد. دیگر میل و رغبتی به ساخت ان ندارم رفتم و از تشدد غضب با تمام توان و قدرتم ان سردیس که سالها تراش قلم به پی و گوشه ان می زدم را به کف خانه کوبیدم. سردیس از وسط به دو نیم شق شد نیمی از رخ سفت سنگ رخام کاملاً خرد ولی نیمی از رخ دیگر ان سالم و نشکست، صدای قه قه خنده های مسخر نیم رخی که سالم مانده بود به هوا رفت، یکه خوردم! گوشت تنم بیکباره سرد و بور شد، شوکه شدم! به کف زمین خم شدم تا انرا از نزدیک ببینم شمایل رخ صورت اگین بالخص چشمها این شمایل نه! نمی توانستم باور کنم این چشمها چشمهای من بودند بسختی باورم میشد نه اشتباه نمی کردم من در تمام طول عمر سردیس شمایل و صورت خود را تراش داده بودم من شمایل و چهره خودم را بر سنگ رخام تراش می دادم من سردیس سیمای خودم را تراش و ساخته بودم بی انکه خودم بدانم در ان حال که سردیس سیمای خودم که انرا با دستهای خودم تراش زده بودم من منسوج رنج و زخم های روح جدای از تن خودم را تراش و صیقل داده بودم بی انکه خودم بدانم. درد زخم های روحم را به جناس صور داده بودم منرا فریفته بود در تمام طول عمرم مرا مظلحکه و الت دست خود قرار داده بود، با صدای بلند قه قه به من می خندید و منرا تمسخر می کرد در تمام طول عمرم مرا به سخره گرفته بود بی انکه خودم بدانم صدای خنده هایش شرعه شرعه گوشت تن و پی ام را به لرزه می انداخت پژواک صدای خنده هایش مدام در گوشم می پیچید مانند زنگ مدام گوشه هایم را کر می کرد مثل انکه دو شی اهنی را با قدرت روی صیقل دهند با دو دست لای گوشه هایم را گرفتم که صدای خنده های شوم و ازار دهنده انرا نشنوم صدای خنده های شوم او مرا ازار می داد ولی بالاخره موفق شدم من بالاخره موفق شدم درون خودم را بشکافم و شناختم. بالاخره موفق شدم یگانه و مجرد صورت حقیقی خودم را نمایان کنم و همین من را تسلی می دهد.

من بعد از یک عمر مرگ الود که بر سرم نازل امد موفق شدم خودم را بشناسم و بفهمم. یک جنین به تنهایی در زهدان رشد می کند یک انسان در تنهایی خود را می شناسد. تنهایی وحشت نیست ما احساس می کنیم که او وحشت است. من نیازی به دوستی دیگر ندارم چون او همیشه با من است ، تنهایی . تنهایی گنجی است که تا انسان انرا ندارد ارزش و قیمت انرا نمی داند. تنهایی تنها گنجی است که هیچ دوست داری ندارد. تنهایی و مرگ دو دوست هستند که هیچگاه دوستی دیگر نیافته و همه از این دو وحشت می کنند و از دستشان می گریزند. تنهایی خود یک دوست نزدیک و وفادار به انسان است. تنهایی، تنها دوستی است که همه مانند مرگ از دستش می گریزند.

من مدیون تنهایی هستم چون سبب و کمک به من شد تا خود را بشناسم. در این حین ناگهان خون خودم در رگ و پی جان و تنم به جوشش درآمد بیکباره به بیاد سردابه موحش افتادم که مرا به این دنیای فقر متولاند. وحشت و هراس در من دوچندان شد. مانند گذشته بهنگامی که مرد سفاک با قدم های خوفناک از پله های سردابه به قصد شلاق و تازیانه به پایین می آمد الان همان هراس و دلهره عجیب به جانم رخنه کرده بود کتاب ضخیم و مندرس در زیر دستانم بود در خانه گلی به خودی خود باز شد، نه باور نمی کردم او خودش بود اشتباه نمی کردم همان مرد سفاک بود آن مرد سفاک منرا پیدا کرده و به اینجا آمده بود و در مقابل من ایستاده بود. همان مرد سفاک همان مرد اجنبی دژخیم و خونریز که سینه ای از عمرم را زیر آن سرباه سرد و سهم شکنجه کرد حال به اینجا آمده بود.

همان مرد سفاک و بدیمی که فرجام کار منرا با تضریب شکنجه و شلاق در سردابه پس می داد. ایا من در برابر او ویله کنان و نعره کنان عجز و لابه می کردم؟ اینبار با تلخی فزونتر و غضبی افروخته به جانم آمده بود.

تمام خوف و هراس زیر زمین سردابه که مرا به این دنیای فقر متولاند تمامی خوف وهم حاصل از آن بار دیگر در اعماق دلم زنده شدند. نمی دانم به قصد شلاق و شکنجه من آمده بودم تا منرا به باد تازیانه و شلاق قرار دهد یا که به قصد کشتن من به اینجا آمده بود اما بجای تازیانه و شلاق چرمی دشنه قاب شده بر دیوار در دستان او بود، دشنه زئود در دستان قوی و تنومند او بود. دشنه زئود قاب شده بر دیوار در دستان آن مرد سفاک بود.

ایا بقصد کشتن من به اینجا آمده بود؟ اصلا به تامل و اختیار خود نبودم او مرا بدنبال خود می کشید با رنگی پریده و چهر های برآمده و اشفته نیرویی سحرامیز مرا به دنبال خود می کشاند بی آنکه به اراده خود باشم تاب استقامت و مقابله با انرا نداشتم.

من در جنون زندگی خود دو خطا و اشتباه را مرتکب بودم اول اینکه نصیحت آن گرگ درنده را می پذیرفتم و نباید پا را در قلعه بندان می گذاشتم و دوم اینکه من در اینجا که بوستان مردگان بود من باید خود با دستهای خودم یک داهول می ساختم تا از من حراست و مواظبت کند.

من خود باید با دستهایم یک داهول می ساختم تا از من مواظبت و حراست کند اگر یک داهول ساخته بودم شایدان مرد سفاک از آن داهول می ترسید و جرات آنکه یک قدم جلو بگذارد را نمی داشت.

گامهای لرزان بی اراده به دنبال آن مرد سفاک و دشنه به دست می رفتم به قدرت و توان خودم نبودم آن مرد سفاک تامل را از من گرفته بود و منرا همچنان با خود می برد. ایا منرا دوباره به آن سردابه سرد و تاریک باز می گرداند؟ منرا فرسنگ ها دورتر از گورستان از قبرستانی که سالیان دراز گورکنی معاود و خادمی انرا می کردم می برد و می کشاند تا دست اخر متوقف شد و ایستاد. در گذشته تا به این حد باو نزدیک نبودم وقتی پشت به او مقابلش ایستادم رویش را به

طرفم برگرداند، وقتی به دو چشمان رک و زل نگاهی انداختم دیدم این چشمها خیلی به نظر آنچه که می رسید آشنا و قابل شناس بودند وقتی که جفت چشمهایش را شناختم یکه خورد به سختی باور می کردم که این چشمها جفت چشمهای سردیس سیمای زام بودند وقتی نقاب و لغام از حجاب صورت خود برداشت وقتی سیمای سیاه که یک عمر انرا به صورت زده بود تا به عمد من انرا نشناسم و نفهمم را برداشت نمی توانستم باور کنم این خود من بودم! این مرد سفاک که نیمی از عمرم را در زیر ان سردابه سرد و تاریک در شکنجه در جور و هراس فرار از او، خود من بودم. این مرد سفاک خود من بودم! ایا من تمام طول عمر در شکنجه از خودم در گریز و فرار بودم؟. از فرط شگفتگی مات و متحیر مغلوب و منکوب شدم دو رج دهانم چفت شده بود. همین که خواستم پرسش های سائل را از او بپرسم که به چه دلیل و واسطه ای، به چه علتی پاسی از سنه و عمرم مرا به زیرزمین ان سردابه مخوف شکنجه و و شلاق و تعب داد را از او بپرسم دشنه زئود را که غرق اغشته به خون تازه و گرم بود را به من داد و خود روی خود را برگرداند و در برف پگاه ناپدید شد دست به شکم بردم احساس سوزش کردم کف دست را نگاه کردم اغشته به خون بود شکم غرق در خون بود ان مرد دشنه زئود را در شکم فرو کرده بود پاهایم سست شد و بر زمین افتادم چشمان غم الود و پلکان خاک گرفته ام مرد سفاک را می دید که از نظرم دور و دور میشد. احساس سبکی می کردم مانند جدا شدن پری از روح از کالبد یک جان سفت و سخت که یکباره با شتابی تب الود و هراسناک از خواب اشفته ای که تماما بدنم خیس عرق بود بیدار شدم. مانند اینکه از خواب چارپهلوی بیدار شده باشم.

چشمهایم را مالاندم حال و روز خوشی نداشتم به تنگی سخت نفس می کشیدم ضرباهنگ قلبم به شمارش افتاده بود گلویم خشک شده بود و در حسرت جرعه ای آب بود که خشکی و زبری گلویم را با ان مایع بی بو و بی رنگ برطرف کنم حالت تهوع داشتم به جای قی کردن از دهانم خلطی قلیایی و لزجی که خونین رنگ بود بیرون می ریخت و به اندازه زهره کبد تلخ و بدمزه بود.

عضلات دست و پایم به شدت می لرزید شل و وارفته بود از شدت سردرد که از کابوس وهم دیشب نشات میگرفت داشت ترک بر میداشت از پنجره به بیرون را نگاه کردم پرتو کمرنگ صبح وش نزدیکی طلوع خورشید را نشان می داد.

عرض شیشه ای برابر ان می ایستادم با هربار با دیدن خودم درون ان عرض ان تنگ تر و محدودتر می شده و بیش از پیش سر جایم محکم به خود میخکوب می کرد. پنجه های دستم را به صورتم می گرفتم و لای انگشتان لرزان و باریکم به ایینه خیره می شدم. بسختی پلکان چشمم را از روی همدیگر بر می داشتم چشمهای بهت زده نقره ایم مثل چشم براق شب باز در تاریکی درخشان بود و برق می زد بعضی اوقات که به خود خیره میشدم رخساره برجسته ام به مانند شمایل جزامی شده بود. رنگ صورتم مثل شبی ترسیده سفید یکدست بود دوباره روی

تخت خیس عرق دراز کشیدم و به کابوس دیشب فکرم می کردم که چه بلایی بر سرم آمده بود و کجای تقدیر نابحق اعمالم بودم که اینگونه هراسی مبهم سرتا پا وجوم در در بر گرفته بود. سوز سرمای مخیفی می کردم نور سپیده دم صبح از میخ شیشه گرفته به داخل کلبه سو میزد نشان افتابی نهان را نوید می داد. ملحفه خاکستری رنگ ریخته خیس از عرقم را کنار زدم به دشواری گام بر می داشتم لب پنجره رفتم بخار روی شیشه را دستم پاک کردم و به بیرون خیره شدم دانه های سفید رنگ برف شفاف و آرام بی آنکه آواز و ارتعاشی از خود ساطع کنند با شکیبایی و مطانت از آسمان ساء به پایین می ریخت تمام دشت پیرامون خانه ام تا جایی که چشم می دید بحدی وسیع سفید یکدست بود حتی کلبه یکه و نیمسازم نیز در آن ناپدید گویی چیزی قبلا در آنجا وجود نداشته شده بود هم خودم و هم کلبه ای که در آن بودم رنگ پس رویم با جامعه برفی اندوهگین که بیرون می بارید یکدست شده بود.

حتی برهان معلول و منطق علیل نیز عجز از بیان واقعه شوم دیشب داشت واقعه ای که هیچگاه اندیشه و انتظارش نبودم.

چرا خودم را فریب می دادم که بی گمان عین یکی از هزاران واقعه از وقایع محبوس شده از سرشت حیاتم به جانبم اشکار و نمایان شده بود

نمی دانم با وقایع اغماء وهم خیال پوچ دیشب که فقط یه خواب مجهول بود از خوشحال بایستی قه قه خندید و یا به سوز و گداز آن که انگاری روشن از واقعیت اشکار بود فقط گریست. با این واقعه کذب یا یقین ثابت باید به خودم می بالیدم یا اینکه هزاران بار بر خودم نفرین و ننگ بفرستم منعون و مبحوس ماندم.

روح خیال باز ماوراء پیرامونم به جسم و جانم خیالی موهم پرست انگیزاند تا بدانجا که از آن فقط خیالی باطل و مجهول از آن حاصل شد.

نمی دانم خواب دیشب کابوسی زود گذار بود یا اغمایی نهان در واپس واقعیت اشکار بر پهنای تارک دوره اندک حیات و زندگانی تهی از آن. ولی من منظره ای که چه در کابوس دیده باشم چه در اغماء چه در بیداری دیده باشم چه در خفتن از بیان آن هرکسی دیگر که جای من بود از بیان آن عاجز خواهد ماند چه برسد که به شرح توابعیل آن بپردازد.

هیچ مغ اندیشی نمی توانست اندیشه های مافوق تصورات من را نسبت به واقعه دیشب را به رصد خویش درآورد در این اغماء من فقدان مابین برزخ نهان و جهان اشکار این دنیای موقت و مصلحتی بودم. این رؤیا سهم نزد من به مانند شبهه ای ناک می ماند که ینگگی از روشنائی و حقیقت تابناک در لا و جرز آن نهفته و یا اینکه حیل و مکرری در پس مستور آن پوشیده بود.

غریب و پدیده ای عجیب که با تعریف شرح حقایق لب از گفتن آن فرو می بندد چه برسد باور این قضیه را به خود بفهماند.

بیاد خمره لب پریده و کتاب مندرس افتادم که سر جاشان نبودند یکنفر آنها را با خود برده بود و بجای آن سردیس خودم را بر جای گذاشته بود. سردیس خودم که سالها صرف ساختن آن کردم. از ته دل ندای ارزو می دادم که نه کتابی قطور وجود نداشت نه دشنه ای و نه دختر منطسمی نه سردابه نه مرد سفاکی و نه رمالی و نه کابوس سهم دیشب که بر گرفته از واقعیت شوم اغمایی پوچ و تهی از آن.

چرا هیجانات و تناقضات درونی را از یکدیگر باید پنهان مصون و مستور داشت؟
این همه الهامات و شبهات!

چرا من هم یک تن از آنها نباشم! چرا من هم در تانیث یک خواب نباشم! در آن حال که پرتو براق و گذرای دو چشم کور اعمی آن داهول که از دریچه مشبک پنجره به سوی من ساطع کرده بود سایه متذعر خمیده و قوز کرده لرزانم را روی دیوار خشتی خانه ام نقش می انداخت که شبیه پرنده ای مرموز غریبالشکل و عجیبالوصف بدون پر و صاحب دو بال که بدو دست او چسبیده بود. رویم را از آن سایه متوحش برگرداندم از آن سایه خوف داشتم و می لرزیدم از آن سایه قوز کرده می ترسیدم شاید او هم مثل من درد محتضر دارد شاید او هم مثل من نادم و مکدر خفات به پیشوازش آمده بود. باید با او حرف بزنم باید راجع اتفاقاتی که دیشب برایم رخ داده بود گفت و گو کنم به محدثاتی که با دستها و عقاید خود ساخته بودم یقین داشتم. فقط همین داهول بود که منرا از نزدیک می شناخت، فقط همین سایه کمرنگ و عجیب الحال بود که منرا باور می کرد و از نزدیک می شناخت.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.